

بی روپوش

مجموعه ۷ داستان
کوتاه

مجید قنبری

ناشر: انتشارات گذرگاه

فهرست

- ۱ - کفش دوزک‌ها ۳
- ۲ - بی روپوش ۸
- ۳ - نغمه ۱۲
- ۴ - مهتاب ۲۰
- ۵ - مجنون ۲۶
- ۶ - باز هم نفهمیدم از کجا شروع شد ۳۳
- ۷ - مرده‌ها ۳۸

کفش دوزک‌ها

پشت چراغ قرمز که می‌ایستم ، بدون آن که چیزی بگویم سوار می‌شود و کنارم می‌نشیند . فقط سفیدی مانتویش را می‌بینم ، بی آن که نگاهش کرده باشم . نمی‌دانم چرا هر وقت از جایی بر می‌گردم ، مثلا از سینما یا بیمارستان و یا هر جای دیگر ، در مسیر برگشت مدام فکر می‌کنم همه‌ی مردم اطرافم هم از همان جا برمی‌گردند . الان هم فکر می‌کنم تمام این اتومبیل‌ها و راننده‌ها و مسافرهایشان از مراسم خاک‌سپاریِ عزیزی برمی‌گردند . همه عزادار و عصبی پشت چراغ قرمز ایستاده‌اند و منتظرند تا با سبز شدن چراغ حرکت کنند ، به خانه‌هایشان برسند و با زنان قاعده خود نزدیکی کنند .

چراغ که سبز می‌شود ، دنده یک را جا می‌زنم و حرکت می‌کنم . شاید برای اولین بار هدفی دارم و می‌دانم به کجا می‌روم .

- : "هی آقا ، حالِ تون خوش نیست؟"

آرام به طرفش برمی‌گردم و می‌گویم : "نه"

صورتِ کشیده‌ای دارد با گونه‌های استخوانی برجسته . آرایش تندی کرده است . طبق عادت همیشه‌گی نگاهی به پایین‌تنه‌اش می‌اندازم . دگمه‌های روپوشش باز است و ران‌های پُرش در شلوارِ جینِ چسبانش برجسته و هوس‌انگیزند .

با لوندی می‌گوید : "خوب براندازم کن تا وقتی قیمت رو شنیدی ، یهو پس نیفتی ."

این را می‌گویم و می‌خندد . بعد دست نازک و سفیدش را می‌گذارد روی دست راستم که تازه روی سردنده نشسته است . احساسی ندارم . نه تنم لرزید ، نه دهانم خشک شد .

می‌گوید : "یه راه بیست تومن ."

کم‌کم هوا تاریک می‌شود و چراغ‌های خیابان فضای خاکستریِ شهر را روشن می‌کنند .

می‌پرسد : "هستی؟"

- : "یه راه ، یعنی چی؟!"

دستش را روی دستم بالا و پایین می‌برد و با عشوه می‌گوید : "یعنی این‌قدر می‌ری و می‌آی تا آبت بیاد . بعد هم پول منو می‌دی و خداحافظ شما ."

نمی‌توانم در چشم‌های درشت و سیاهش که این‌طور وقیحانه زیر نظرم گرفته ، نگاه کنم . ولی این بار با همیشه فرق می‌کند . قصد دارم تا آخر خط بروم .

- : "اما اینو که دستای خودم بهتر از هر کسِ دیگه‌ای انجام می‌دن ، پول هم نمی‌خوان . تازه این کارو با علاقه می‌کنند ، با لذت و با نفرت ."

چراغ‌های اتومبیل تاریکیِ شب را می‌شکافند و هم‌چنان جلو می‌روند . با خودم می‌گویم انگار : "بعد از اینم که ارضاء شدم لابد تو می‌ذاری و می‌ری . یعنی فقط همین؟ چند قطره‌ی غلیظِ لذت! یه راه برای

من . پس خودت چی؟ شاید این برای تو یه سوم راه هم نباشه . نه ، معامله‌ی عادلانه‌ای نیست . به نظر من این یه راهو باید با هم رفت ."

با تعجب نگاهم می‌کند و من ادامه می‌دهم : "... اما بعد از اون رعشه‌ی لذت چه چیزی تغییر می‌کنه؟ می‌فهمی از چی حرف می‌زنم؟ فقط یه اتفاق ، هر چی که باشه . هر چه قدر کوچک حتی ."

عقب می‌نشیند و سرش را تکیه می‌دهد به پشتیِ صندلی . شال بلندش سر می‌خورد روی شانه‌هایش . نگاهش می‌کنم . جنازه‌ی لبخندی بر لبان کوچک و گوشتی‌اش سنگینی می‌کند . به عوارضی اتوبان که می‌رسیم ، دستم را بیرون می‌برم و به اندازه‌ی قیمتِ یک راه ، به مردِ درون اتاقکِ شیشه‌ای پول می‌دهم .

قبل از این که حرکت کنم صدایش بلند می‌شود : "هی! داری منو کجا می‌بری؟"

انگار تازه متوجه شده که در حال خارج شدن از شهر هستیم . پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم و سرعت می‌گیرم . یک لحظه از این که پیاده شود و به راه خود برود ، وحشت می‌کنم . نمی‌خواهم تنها باشم : "نترس ، می‌ریم ویلای من . هر چه قدر هم بخوای بابتِ یه راه بهت پول می‌دم ، فقط به این شرط که اجازه بدی راهشو خودم انتخاب کنم ."

- : "باشه ، راهشو خودت انتخاب کن . مث این که به توافق رسیدیم . می‌دونی ، به نظر من تو یا دیوونه‌ای یا این که خیلی رندی ."

به توافق رسیده بودیم . دکتر جراح کاغذی جلو دستم گذاشت و گفت : "باید این را امضا کنید" . حکم مرگ مادر بود . امضا کردم چون همه با هم به توافق رسیده بودیم . فقط همین قدر که سه یا چهار خطِ در هم بکشم و اسمم را زیرش بنویسم و تمام . لازم نبود که نگران چیزی باشم . انگار اصلا به من مربوط نمی‌شد . مادر آخرین نفس‌هایش را می‌کشید با امضا و موافقت من .

- : "می‌دونی ، اگه جز تو کس دیگه‌ای بود ، محال بود باهات از شهر خارج شم . اما انگار تو یه جورایی فرق داری . مث یه بچه که احتیاج به مراقبت داره . می‌دونی ، یه وقتی من دانشجوی پرستاری بودم ولی بعد ولش کردم . یعنی یه دفعه همه‌چی رو ول کردم . تصمیم گرفتم خودمو گم و گور کنم . نمی‌خواستم تمام عمر یه گوشه وایسم و زندگیو تماشا کنم . می‌خواستم تو مرکز زندگی باشم نه این که فقط یه تماشاچی باشم ."

حالا از اتوبان هم خارج می‌شویم . جاده‌ی باریک ، به دور کوه می‌پیچد و بالا می‌رود و دره‌ی سمت راست جاده عمیق و عمیق‌تر می‌شود . من با سرعت می‌رانم . نور چراغ‌های اتومبیل از صخره‌های اطراف ، از تخته سنگ‌های گول‌پیکر تصویرهایی وحشتناک می‌سازد . می‌دانم که بالای غلَم کوه پر است از سنگ‌های سختِ گرانیتِ سفید و سیاه ، سنگ‌های کمیاب و قیمتی . سنگ‌هایی یکپارچه به اندازه‌ی حجمِ یک اتاقِ دنگال . چه سخت صیقل می‌خورد این سنگ .

می‌گویم : "تا حالا به رفتارِ پینه‌دوزها دقت کردی ، کفش‌دوزک‌های قرمز رو می‌گم . قدیما هر وقت می‌رفتم کوه یه جای خلوتی پیدا می‌کردم و ساعتاً به حرکات کفش‌دوزک‌ها نگاه می‌کردم . اونا از هر

چیزی بالا می‌رن ، از شاخه‌های نازک یا از ساقه‌ی علف‌ها . آروم آروم بالا می‌رن تا به نوک اون شاخه یا ساقه می‌رسن . تا این که دیگه جایی برای بالاتر رفتن نیست . گاهی یکی شونو می‌گرفتم و پشت دستم می‌ذاشتم . بعد بلند می‌شدم و انگشت اشاره‌مو رو به آسمون می‌گرفتم . کفش‌دوزک شروع می‌کرد از انگشتم بالا رفتن . روی بالاترین نقطه‌ی ناخن انگشت اشاره‌ام می‌ایستاد ، دیگه جایی رو نداشت که بره . من بالای قله‌ی کوه بودم ، انگشت اشاره‌ام رو به آسمون و نوک انگشتم یه پینه‌دوز کوچیک و حقیر . بعد کفش‌دوزک پاهاشو زیر تنش جمع می‌کرد و درست وقتی که اصلا انتظارشو نداشتی یه دفعه می‌پرید . پرواز ... می‌فهمی؟ بلندی و رهایی ..."

با شیطنت می‌گوید : "اصلا نگران نباش آقا فیلسوفه ، خودم امشب پروازت می‌دم . نمی‌خوام با تو مَثِ بقیه باشم ."

تلخ ادامه می‌دهم : "اما حالا بالای بلندترین قله‌ها هم ، کنار سنگ‌ها یا لای بوته‌ها ، پُره نوار بهداشتی خونیه . همه‌چی از همین خونِ صورتی رنگِ متعفن شروع می‌شه ، زایش و مرگ ، و وسوسه‌ی هم‌خوابه شدن با یه دخترک نابالغ میونِ خون و کثافت . عادتِ ماهانه ، عادتِ روزانه ، روزمرگی و تکرار . خون ، همه جا رو خون پوشونده ."

دهانِ مادرم باز مانده بود . نفس که می‌کشید دهانِ پر از خونش قُل قُل می‌کرد و خونابه آرام آرام از گودی میان لپ‌ها و چانه‌اش سرازیر می‌شد ، از زیر ماسک اکسیژن بیرون می‌آمد و از روی گردن به گودی میان سینه‌هایش می‌دوید . خون و خونابه . من فقط نگاه می‌کردم و می‌دانستم که این آخرین دیدار ماست . به عشق‌بازیِ شب قبل می‌اندیشیدم و شب‌های دیگر و دیگر . هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و خون هم‌چنان جریان خواهد داشت ، کنار دهانِ مادرم . میانِ پاهای همسرَم و درونِ رگ‌های گندیده‌ی من . قاعده‌ی بازی همین است . دختر پرستار با همکارش پیچ‌پیچ می‌کرد و زیر چشمی نگاهم می‌کرد . می‌دانستم اگر آن لحظه ، آن‌جا نبود حتما در کنار خیابانی منتظر مشتری بود یا سوار اتومبیل خود من بود ، در کنار من ، و الان سعی می‌کرد دستش را از روی رانم به طرف آلتِ تناسلی مچاله شده‌ام در شلوار تنگ بلغزاند .

انگار با خودم می‌گویم : "اما بعدش چی؟ بعدش که یه سیگار روشن می‌کنی ، هنوز نفس‌نفس می‌زنی ، با موهای وز کرده و تنِ خیس از عرق . از هرچی زن یا مرده متنفر می‌شی . حتی نمی‌تونی به نعشِ لختی که کنارت رو تخت افتاده نگاه کنی . بدنت بوی گُ گرفته ، بوی گند . اون وقت دلت برای یه آدم که نه زن باشه نه مرد تنگ می‌شه . یه آدم که وسطِ پاهاش هیچی نباشه ، می‌فهمی؟ هیچی ."

ناگهان کلمات همراه با نفس بلندی از دهان دختر بیرون می‌ریزد : "من از هر دو شون متنفر بودم . یه بار ، نیمه‌های شب از خواب پریدم . مَث این که صدایی شنیده بودم . از اتاقم اومدم بیرون . همه‌جا تاریک بود ولی نورِ ضعیفی به راه‌پله‌ها افتاده بود که مدام کم و زیاد می‌شد . یواشکی از پله‌ها رفتم پایین و سرک کشیدم توی هال . مامان مَثِ یه گریه‌ی ترس‌خورده گوشه‌ی کاناپه کز کرده بود . بابام کمی اون طرف‌تر خم شده بود و دستاشو گذاشته بود روی زانو و با دقت و لذت به صفحه‌ی روشن

تلویزیون زل زده بود . می‌دونی ، بابام مَثِ یه گوریل گنده و وحشی بود . همیشه جایی از تنِ مامان کبود بود . وقتی با دستای پشمالو و گنده‌اش به من دست می‌زد ، چندشم می‌شد . می‌خواستم بالا بیارم . الان از زندگیِ آزادم با تمام بدبختیاش راضیم . هرچند ، شبا خیلی سخت می‌گذره . می‌دونی ، شبا همه مَثِ هم می‌شن . کارمند و کارگر و آقا معلم و آقا مهندس فرق نمی‌کنه . همه و همه یکی می‌شن . وحشی و کثیف درست مَثِ بابام . همه هم فقط یه چیز می‌خوان . شب که میشه مردا و زنا ، انگار وسطِ لنگاشون خلاصه می‌شن ."

پایم را روی پدالِ گاز فشار می‌دهم . سرعت می‌گیرم و پیچ و خم‌ها را با مهارت پشت سر می‌گذارم و از شیبی تند در دل شب بالا می‌روم . کنارم دختری است که جز تنِ خودش و جسدهای بی‌شماری که در بغل فشرده هیچ نمی‌داند . کفش‌دوزکی که دنبال رهایی آمده است تا این جا ، و امشب به من رسیده . پرستارِ جوان می‌خندید . دستان لرزان مرا که می‌دید یا چشم‌های خیسم را می‌خندید . لوله‌های لاستیکی ، بازوان کبود ، رگ و پی و گوشتی که از درون فرو می‌ریخت ، فرو می‌مرد و خطوط درهم و برهم الکترونیکی که تنها نشانه‌ی زندگی بود . زندگی‌ای که از اسپرم‌های من آغاز می‌شود . هزاران و میلیون‌ها نطفه با امکان بالقوه‌ی زایش . اسپرمی که من می‌ریزم توی بدنِ یک زنِ هرجایی یا توی بدنِ همسرم . چاه‌های توالِتِ این شهر پُر است از اسپرم . اسپرم‌هایی که می‌توانست چندین نسل مثل نسل مرا به وجود آورد .

بی‌اختیار می‌گویم : "خودِ من ، می‌دونی تا حالا چند نسلِ بعد از خودمو ریختم تو چاهِ مستراح؟"
- : "اینم از شغل ما ! هیچ وقت نمی‌دونیم شب رو زیر چه جور آدمی باید صبح کنیم . اضطراب دائم ... دل‌شوره ."

- : "مَثِ خبری که نمی‌آد و دلِ آدمو پر آشوب می‌کنه ."
- : "باورت می‌شه بعضی وقتا زنا هم مشتری ما می‌شن؟ یه بار یکی شون با یه پژوی سبز رنگ سوام کرد . خیلی مهربون بود . وقتی قیمتو بهش گفتم ، گفت حیفِ تو نیس که با این مردای گردن کلفت بخوابی . کارِ راحت و بی‌دردسری بود . توقع زیادی نداشت ..."

پرده‌های تاریکی ، پرده‌های شب ، یک‌یک کنار می‌روند و اتافکِ روشنِ ما به سرعت به پیش می‌رود . همیشه عاشقِ شب بوده‌ام . همین که خورشید می‌میرد و همه‌جا تاریک می‌شود ، اضطراب من هم تمام می‌شود . توی روشناییِ روز انگار هزاران چشم نامحرم بالا و پایینم را می‌پایند و نگاه‌هایشان مثل سوزن به تنم فرو می‌رود . گیج و منگ می‌شوم و نمی‌دانم با دست‌هایم چه کار کنم . اما توی تاریکی می‌شود برای همیشه پنهان شد و از نگاه‌های فضول ، از زندگی ، از مرگ ، از همه چیز در امان بود .

انگار برای خودش می‌گوید : "با تاریک شدن هوا دل‌شوره به جون‌مون می‌افته ، نکنه امشب کسی رو پیدا نکنیم . تنها موندن یه تهدیدِ جدی و همیشگیه . اون وقت حقِ انتخاب از دست می‌ره و مجبوریم با اولین کسی که بوق زد یا اتومبیلشو جلو پامون نیگه داشت ، بریم . ممکنه این آدم یه روانی باشه یا یه آدم مریض و منحرف ، یا یه عوضی مَثِ بابام . دوستا و همکاراش زیاد خونه‌مون می‌اومدن . پسرای

جوونی که هنوز صورتشون پُره جوش‌های آبدار و چرکی بود . این جور شبا که زیادم پیش می‌اومد ، مامان تو اتاق ما می‌خوابید . بابا می‌گفت این آقای فلانیه ، همکارِ جدیدمون که قراره از چند روز دیگه با ما کار کنه ، پسر خوب و زرنگیه . همیشه همین‌طور اونا رو معرفی می‌کرد . ما که دزدکی از بالای پله‌ها نگاه می‌کردیم ، دل‌مون برای پسر بیچاره می‌سوخت . شب توی اتاق ، خواهرم رو از پشت سفت بغل می‌کردم و چشمامو می‌بستم . مدام از این که صدایی بشنوم ، می‌ترسیدم . می‌دونستم که پسر بیچاره همون موقع داره زیر دست و پای بابام له می‌شه . روحش ، جسمش ، هویتش زیرِ هیکلِ گنده و پشمالوی بابام خرد می‌شه تا آماده‌ی همکاری بشه . توی تخت ، تن خودمو به تن خواهرم فشار می‌دادم و به پسرِ جوونی فکر می‌کردم که مثِ یه تیکه خمیر و رز داده می‌شد تا برای یه عمر خدمتِ صادقانه آماده بشه . بعدها که به دانشگاه رفتم ، هر وقت دانشجوهای دیگه درباره‌ی شغل آینده‌شون با هم حرف می‌زدن ، من تنم می‌لرزید . حتی نمی‌تونستم تصور کنم که برای همکاری و خدمت ، به قول بابام ، یا برای استخدام شدن برم پیش یه نفر با هیبت بابام ، اون قدر دست و پا بزنم و فریاد خاموش بکشم تا اون هر جور که دلش خواست منو و رز بده ..."

زیر لب تکرار می‌کنم : "حالا بالای دست نارس‌ترین قله‌ها هم ، کنارِ سنگ‌های نایاب و قیمتی گرانیت ، پُره نوار بهداشتی‌های خونیه ..."

اتومبیل را در سر بالایی نگه می‌دارم و به طرفش برمی‌گردم . او هم نگاهم می‌کند . منتظر است . آخرین پیچ جاده صد متر جلوتر است . بعد از آن جاده سرازیر می‌شود به سمت دریا . چراغ‌های اتومبیل ، تنها قسمتی از جاده را روشن می‌کنند . انگار اطرافمان هیچ نیست جز سیاهی و سکوتِ محض .

با وحشت از خودم می‌پرسم حالا چه باید بکنم؟ مادرم می‌گفت آدم وقتی می‌میرد که دیگر هیچ کاری برای انجام دادن نداشته باشد . وقتی که همه چیز برایش ماضی شده باشد ، ماضی مطلق . آن وقت خیلی راحت می‌خوابد و دیگر بلند نمی‌شود . این دیگران بودند که آرامشش را با آن سرنگ‌ها و لوله‌های لاستیکی بر هم می‌زدند .

دخترِ سفیدپوش در صندلیِ کنارم ، دست‌هایش را از هم باز می‌کند . انگار همه چیز را می‌داند یا می‌فهمد . من صورتم را در دامانش فرو می‌برم . حالا دست‌های چاق و سنگینِ مادرم موهایم را نوازش می‌کنند و خوابِ آن‌ها را به هم می‌ریزند و آرام در گوشم زمزمه می‌کند : نترس ، نترس پسر . چندان هم سخت نیست . آرام باش . همه چیز تمام شد ، من برای همیشه با تو می‌مانم . به رویم خم می‌شود و سرم را محکم به سینه‌های جوان و سفتش می‌فشارد . پای راستم را روی پدال گاز فشار می‌دهم تا آخر و کلاچ را ول می‌کنم . لاستیک‌ها زوزه‌ای می‌کشند و اتومبیل با شتابی بی‌دلیل در دلِ تاریکی به جلو پرواز می‌کند .

[۸۰/۵/۳ تا ۸۰/۵/۱۵]

بی‌روپوش

(تقدیم به جناب صفدر تقی‌زاده و خدمات بی‌دریغ‌اش
به ادبیات داستانی این مرز و بوم)

سوارِ مینی‌بوس که شدم ، دختر ایستاده بود کنار راننده و لیوانِ چرکِ پلاستیکی را که راننده پر کرده بود با ولع سر می‌کشید . ناخن‌های بلندش که به نظر مصنوعی می‌آمد بدجوری قرمز بود . در را که پشتِ سرم بستم مینی‌بوس راه افتاد . هنوز چند صندلی خالی بود . از دختر که کنار راننده ایستاده بود، پرسیدم : " شما نمی‌شینید؟ "

گفت : " نه " و من پشتِ سرِ راننده روی صندلی خالی نشستم و محو تماشای دختر شدم که درست بالای سرم ایستاده بود . یک آفتاب‌گیرِ سرمه‌ای که با کِشی پهن پشت سرش بسته شده بود ، روی پوست سفید و روشن صورت‌اش سایه انداخته بود . با یک بلوز خاکستری کوتاه که روی باسن‌اش را می‌پوشاند و نمی‌پوشاند ، بستگی به نگاه بیننده داشت . و یک شلوارِ جینِ آبی روشن و تنگ . بیست و یک یا دو ساله بود ، بلند قد و زیبا . ران‌های پُر و ساق‌های کشیده‌اش حتی از زیر شلوارِ جین چسبان هم تحریک کننده بود . از همه بدتر حرکات عجیب و غریب‌اش بود . انگار کلافه بود .

مینی‌بوس به سمت راست پیچید و از ترمینال و میدانِ بزرگ آزادی دور شد . دختر ساک سیاه کوچکی را اریب روی دوش انداخته بود و بندِ پهنِ آن که درست از وسطِ پستان‌های‌اش می‌گذشت ، برجستگی آن‌ها را نمایان‌تر می‌کرد . تمام مینی‌بوس یک چشم درشتِ دریده شده بود درگیر در پیکر دختر ، و دختر که آن‌جا نبود انگار .

من هم با همان نخستین نگاه به ران‌های آبی پر و باسنِ برآمده‌اش پنداری با بزرگ‌ترین معضلِ تمامی زندگی خود روبرو شده بودم . دختر برخلافِ انتظارِ من روی تک صندلی کنار راننده نشست و به انتهای مینی‌بوس رفت . من برخلاف دیگران که سرهای‌شان به همراه او صد و هشتاد درجه چرخیده بود ، مستقیم به روبه‌رو خیره ماندم و از درون آینه‌ی بزرگِ جلو رفتار دخترک را دنبال کردم که رفت و در ردیف آخر نشست و با این که هنوز دو صندلی از ردیف پنج‌تاییِ صندلی‌هایِ انتهاییِ مینی‌بوس خالی بود ، سفت چسبید کنار مردی که آن‌جا نشسته بود . از این که در انتخاب صندلی اشتباه کرده بودم ، حسایی دماغ شدم . عاقله مردی که پشتِ سرِ من نشسته بود و لکه‌ی کبودِ بزرگی روی پیشانی داشت و گردن‌اش هم چون دیگران صد و هشتاد درجه‌ی کامل چرخیده بود ، چند بار زیر لب تکرار کرد : " لا اله الا الله " و مثل این بود که چیزی را مدام تف می‌کرد . زن‌ها بدتر از مردها چشم از دختر برنمی‌داشتند . اگر در نگاه مردها شهوت بود یا حسرت ، در نگاه زن‌ها علاوه بر این هر دو ، نفرت و تحقیر هم موج می‌زد . در نگاه من اما در آینه انگار هیچ نبود .

کمی بالاتر زنِ جافتاده‌ای که مانتو و مقنعه‌ی مشکی پوشیده بود ، سوار شد و رفت انتهای مینی‌بوس و در کنار دختر نشست . من همه چیز را از آینه‌ی مقابل‌ام و از پشت عینک دودی‌ام دنبال می‌کردم .

هنوز زنِ جاافتاده کاملاً ننشسته بود که چند جمله‌ای به آهسته‌گی با دختر ردوبدل کرد و بلافاصله دختر بلند شد و در وسط مینی بوس ایستاد و دست سفید و ظریف‌اش را به میله‌ی سرد و فلزی سقفِ مینی‌بوس گرفت. دگمه‌های آستین بلوزش باز بود و آستینِ دستِ بالا گرفته، به پایین می‌سرید و من حالا دست سفید و انگوه‌های طلای‌اش را به دورِ میچِ نحیف‌اش می‌دیدم. نه، اصلاً به این دخترهای خیابان‌گرد و فراری که در پارک‌ها و ترمینال‌ها وول می‌خورند نمی‌مانست.

داشتم از کنجکاوی می‌سوختم. هیچ چیز بدتر از نفهمیدن موضوعی نیست که با تمام وجود خواهان درک آن باشی، و من با تمام وجود می‌خواستم از کار دخترک سر در بیاورم. درست مثل وقت‌هایی که دخترِ جدید و زیبا و با استعدادی برای اولین بار به کلاس‌ام می‌آمد. همیشه عجله داشتم که هر چه زودتر طرف را حل‌اجی کنم و بالا و پایین‌اش را بفهمم. انگیزه‌ها و افکارش را و از همه مهم‌تر احساسات‌اش را. حالا هم آرزو داشتم فقط برای لحظه‌ای در ذهن این دختر باشم و بفهمم در فکر و خیال‌اش چه می‌گذرد. حتماً سخت بود تحمل این نگاه‌های لخت‌کننده‌ی دریده.

حتی نمی‌توانستم برای کسری از ثانیه خودم را به جای او تصور کنم. فکر می‌کردم وجود فقط یک نیم‌چه اسکندر میان این ده، پانزده نفر مسافرِ مینی‌بوس کافی بود تا پیکرِ زیبای دخترک را از هم بپاشاند. چه انرژی‌ای از این همه نگاه‌های سوزان و گرسنه به جسم او تحمیل می‌شد.

مینی‌بوس قدم به قدم توقف می‌کرد و لحظه به لحظه بر تعداد مسافران و نگاه‌های کنجکاو افزوده می‌شد. برخلاف مواقع دیگر لازم نبود راننده مدام از آقایان سرِ پا ایستاده بخواهد عقب‌تر بروند تا جا برای مسافران جدید باز شود. خود آقایان به محض سوار شدن به سمت عقب کشیده می‌شدند. اطراف دختر پر از آدم‌های جورواجور شده بود. پیر و جوان، با ریش و بی‌ریش، کیف به دست و موبایل به کمر. من با خود کلنجار می‌رفتم که بتوانم تحلیلی مشخص از موقعیت بدهم. حس رئال پولیتیکام بدجور گل کرده بود. دختری تنها در وضعیتی غریب، بدون مانتو در میان جماعتی بیگانه. در محاصره‌ی مردانی که سر تا پا یک آلت تناسلی وحشتناکِ تحریک شده بودند و زنانی بدون حس هم‌دردی، بی‌حسی از هم‌جنسی. چه قدر انسان باید تنها باشد، میان این همه آلت تناسلی آخته.

دوباره مینی‌بوس توقف کرد و زنی بالا آمد. حدود چهل سال داشت، بلندقد و خوش‌هیکل. زیر مانتو یک شلوار مشکی چسبان پوشیده بود. نشست روبه‌روی من. زانو به زانوی من، روی درپوشِ موتورِ مینی‌بوس. تا جایی که امکان داشت در صندلی پایین رفتم و کم‌کم زانوان‌ام را به جلو سُراندم تا شاید تماسی هرچند کوتاه با پاهای او که مقابل‌ام نشسته بود داشته باشم. لحظه‌ای از آینه چشم برداشتم و با اشتیاق ران‌های زنِ سیاه‌پوش را که از میان چاکِ مانتوی‌اش بیرون مانده بود، نگاه کردم. مثل من عینک آفتابی داشت با قاب قهوه‌ای روشن. کفش تابستانی کرم رنگی پوشیده بود که بندهای باریک آن از میان انگشتان لخت و کشیده‌اش گذشته بود. دوباره از پایین بالا آمدم تا نگاهی به دست‌ان‌اش بیندازم. از حلقه خبری نبود ولی دست‌ان‌اش برخلاف اندام‌اش پیر بود، با رگ‌های آبی برجسته و برآمده که توی ذوق می‌زد.

عاقله مردِ پشتِ سرم دوباره "لا اله الا الله" ای گفت و چند بار تف کرد . زن کیف قهوه‌های اش را که زیپاش باز بود روی زانوهای اش گذاشت . پر از کاغذ بود . حدس زدم که باید دبیر باشد و کار با گچ و خودکار و مداد دست‌های اش را این قدر زود پیر کرده است . من هم پانزده یا شانزده سالی می‌شد که در کارگاه‌های داستان‌نویسی تدریس می‌کردم .

هر سال مجموعه‌ای از بهترین داستان‌هایی را که در کارگاه خوانده شده بود چاپ می‌کردم ، با مقدمه‌ی مفصلی از خودم تا هم فروش کتاب تضمین شده باشد و هم نویسندگان جوانی را که داستان‌های شان در کتاب آمده بود و از امیدهای آینده‌ی داستان‌نویسی بودند ، به جامعه ادبی معرفی کرده باشم .

دوباره به آینه برگشتم و چهره‌ی دختر را در سایه‌ی سایبانِ روی پیشانی‌اش دیدم . از خودم می‌پرسیدم چرا نگاه هیچ کس از سطح نمی‌گذرد و از ظاهر به معنا راه نمی‌برد . حس می‌کردم که دخترک بیش از هر چیز و هر کس نیاز به کمک دارد ، نیاز به یک هم‌دل . من می‌توانستم کمک‌اش کنم . بخصوص که در خانه تنها بودم . ذهن‌ام می‌خواست وارد جزئیات شود اما مسئله‌ی مهم این بود که چه‌طور می‌توانستم از زیر این همه نگاهِ دریده و فضول او را به آپارتمان‌ام ببرم ، آن هم با این سر و وضعی که داشت . هیچ به دخترانی نمی‌رفت که از کارگاه برای دیدن کتابخانه‌ی شخصی‌ام و امانت گرفتن کتابی نایاب و یا گران‌قیمت به آپارتمان‌ام می‌آمدند ، یا بعد از چاپ شدن داستان‌شان برای اظهار تشکر .

معمولا با قول و قرار چاپ کارهای بعدی‌شان شروع می‌شد و با خواندن داستانی غافلگیر کننده از من ادامه پیدا می‌کرد . داستانی که موارد قابل بحث بسیاری داشته باشد . به قول معروف یک داستان کارگاهی تمام عیار ...

کم‌کم به مقصد نزدیک می‌شدم . چند ایستگاه بالاتر باید پیاده می‌شدم . حالا مینی‌بوس خلوت شده بود و دختر در میان ردیف صندلی‌ها تنها بود . کمی جلوتر آمده بود . جرات این را که سر برگردانم و مثل دیگران مستقیم نگاه‌اش کنم ، نداشتم . باز هم از آینه نگاهی به او انداختم و برای لحظه‌ای احساس کردم که او هم از درون آینه به من نگاه می‌کند . انگار لب‌های گوشتی برجسته‌اش به جلو کشیده شد تا چیزی بگویم .

نه ، باید فکری به حال نگاه‌های پنهانِ همسایه‌ها از پشتِ چشمی درهای ضخیمِ چوبی و نگاه‌های برهنه کننده‌ی آن‌ها از لابه‌لای چین‌های پرده‌ها می‌کردم . قبل از رسیدن به مقصد بلند شدم و ایستادم تا کرایه را آماده کنم ، آرام خودم را کشیدم طرف دختر و بلند گفتم : "آقای راننده پیاده می‌شم" و در گوش دختر زمزمه کردم : "همین‌جا پیاده شو" ...

کرایه را دادم و با عجله از مینی‌بوس پیاده شدم . حالا کنار خیابان بودم ، تنها و عصبی . از خیابان گذشتم و به پیاده‌روی مقابل رفتم . آدم‌هایی را که از مقابل‌ام می‌گذشتند ، نمی‌دیدم . نه ، هرگز من از قماش این جماعت نبوده‌ام . اگر هم می‌خواستم ، نمی‌توانستم . داغ شده بودم . نمی‌توانستم دختر را فراموش کنم و نفرتِ نهفته در نگاه‌اش را ، وقتی که انگشت‌های دست راست‌اش را جمع کرد و انگشتِ کشیده‌ی میانی‌اش را وقیحانه جلو چشم‌های‌ام گرفت . خوب از یک دخترِ خیابانی جز این چه انتظاری

می‌توان داشت . از خودم متنفر بودم ، از دختر ، از همه . باید فراموش‌اش می‌کردم . ارزشِ فکر کردن نداشت . از اولین دهه‌ی روزنامه‌فروشی آخرین شماره‌ی نشریه‌ی ادبی را خریدم ، زدم زیر بغلام و به طرفِ خانه راه افتادم .

تهران

۸۲-۶-۲

نغمه

این جا تازه آباد رشت است . گورستانی در گوشه‌ای دور افتاده از شهر ، زیر آسمانی همیشه ابری و خاکستری . باورم نمی‌شد که اصلا چنین جایی وجود داشته باشد ، درست همان‌طور که در خواب‌های ام دیده بودم . سبز سبز و پر از گل‌های رنگارنگ و شاداب وحشی . از لابه‌لای انبوه گل‌ها ، سنگ‌های عمودی از زمین بیرون زده است . از گرد و خاک مرده خبری نیست . سنگ قبرها از تمیزی برق می‌زنند . باران همه چیز را شسته است انگار ، غیر اندوهی که در هواست و در دل‌های سوگواران .

دیروز رسیده بودم و یک راست آمده بودم گورستان شهر به دنبال گور عزیزی که مرا این همه راه تا این جا کشانده بود ، ولی هر چه گشتم بی‌ثمر بود ، نمی‌توانستم در میان این همه مرده آن هم بدون هیچ نشانه‌ای مرده‌ی خود را پیدا کنم . حالا امروز دختر جوانی برای راهنمایی‌ام آمده که از اطمینان قدم‌های اش باورم می‌شود سرانجام رسیده‌ام و قبر گم شده را پیدا خواهم کرد . تنها کاری که بار انجام دادن اش بر دوش‌ام سنگینی می‌کند . هفته‌ی پیش بود که باز هم انگار چیزی راه گلوی‌ام را بست مثل یک استخوان که بالا و پایین می‌شد . درد شدید بود و هشدار دهنده . کلافه‌ام می‌کرد . ناامیدم می‌کرد . باید زودتر کارهای عقب افتاده را انجام می‌دادم . چاره‌ای نبود ، فرصت زیادی نداشتم .

نفس‌ام به سختی بالا می‌آید و هیجان وضع‌ام را بدتر می‌کند و استخوان در گلوی‌ام را انگار درشت‌تر . علیرغم توصیه‌ی پزشک‌ام سیگاری می‌گیرانم و به دختر راهنما نگاه می‌کنم که با اعتماد به نفس و با خوشحالی از میان قبرها قدم برمی‌دارد . برق خاصی در چشمان اش می‌درخشد ، انگار از ماموریتی که به عهده گرفته احساس غرور می‌کند . غرور! چه احمقانه ، آن هم با پایانی که در انتظار همه‌ی ماست . برای آن که از دختر عقب‌نمانم مجبورم سریع‌تر گام بردارم و این فشار مضاعف اذیت‌ام می‌کند و به نفس تنگی‌ام می‌اندازد . خواهش می‌کنم کمی آهسته‌تر برود .

می‌پرسم : " روی سنگ‌اش چی نوشتن؟ "

با چشمان درشت سیاه‌اش نگاه‌ام می‌کند : " یه شعری از حافظ . البته باید از طرف مقامات مسئول تایید می‌شد . "

از خودم می‌پرسم چه سازمان و نهادی نوشته‌های روی سنگ قبرها را بررسی و تایید یا رد می‌کند . حتما دستگاه عریض و طویلی هم راه انداخته‌اند برای این کار . اما نوشته‌های روی پیشانی ما را چه کسی تایید کرد؟

آوازی در سرم تکرار می‌شود . نم باران که می‌زند دیگر درست و حسابی هوس خواندن دارم ولی با این گلو و استخوان در آن حتی حرف زدن هم برای‌ام دشوار است . اما خواندن قبل از آن که صدا بخواند احساس می‌خواست . همان‌طور که او می‌خواند . شاید صدای اش عالی نبود ولی دل‌نشین بود . با حس و اثرگذار ، آن هم در آن شرایط که ما هر لحظه آماده بودیم تا به بهانه‌ای دل‌مان بگیرد و برای دمی هر

چند کوتاه با رویای آزادی در خلسه‌ای شیرین فرو شویم . صدای‌اش به ما آرامش می‌داد اگرچه شاید خودش را می‌سوزاند . هر روز غروب شروع می‌کرد ، ساعت شش یا هفت . ابتدا خیلی آرام و سنگین انگار که پیش خود نجوا کند . زمزمه‌اش از طبقه‌ی پایین از لابه‌لای میله‌های فلزیِ سردِ سلول‌اش عبور می‌کرد و در محوطه‌ی سلول‌ها و کریدورها به پرواز در می‌آمد و همه را به سکوت دعوت می‌کرد . بعد صدا کم کم اوج می‌گرفت و رها می‌شد . آوای گرم و صمیمی‌اش به ناگهان مانند برکه‌ای آرام با موج‌هایی ریز و سبک بندها را فرا می‌گرفت و تمامی فضای خالی میان سلول‌ها و بچه‌ها را ، تمامی فاصله‌ها را با حجم لطیف‌اش پر می‌کرد :

"همه شب نالم چون نی / که غمی دارم دل و جان بردی اما / نشدی یارم"

دختر جوان می‌گوید : "خیلی وقت بود منتظر شما بودیم . دیگه این‌جا همه می‌دونستن که شما می‌خواید داستانش رو بنویسید ."

گلولی‌ام خِرِخِر می‌کند : "حداقل پانزده سال . بله ، حق با شماست ."

بیش‌تر از پانزده سال بود که می‌خواستم داستان‌اش را بنویسم اما کار پیش نمی‌رفت و شکل خودش را نمی‌یافت . نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم . از خودش ، از برادرش یا از خانه‌ای که چهار سال پناه‌اش داده بود و پنهان‌اش کرده بود . از هرکجا که می‌خواستم شروع به نوشتن کنم قلم پیش نمی‌رفت ، مغزم انگار که فلج می‌شد . از چه وقت دچار این توهم شده بودم که می‌توانم بنویسم یا حتی بدتر از آن "باید بنویسم" . شاید توهم نویسندگی زمانی به سراغم آمده بود که تصور کرده بودم حرفی برای گفتن دارم یا چیزی برای ثبت شدن . اما حالا که زیر این باران و آسمان خاکستری پا بر روی این سنگ قبرهای مرمرین می‌گذارم و از میان انبوه مرده‌گان برای همیشه خاموش می‌گذرم ، می‌دانم که هیچ‌کدام این‌ها نبوده است . فقط و فقط هراس از مرگ بود . وحشت از تنهایی مطلق ، و تاریکی و سکوتِ سنگینِ زیر این سنگِ مرمرها . می‌خواستم این سکوت را بشکنم . اما حالا که کلافه‌ام و گلولی‌ام سفت و سخت و فلزی شده ، و درد حتی در استخوان‌های پشت‌ام می‌پیچد ، حالا که به نفس نفس افتاده‌ام و در هر قدم از دختر جوانِ راهنمای‌ام عقب می‌مانم ، همه چیز در برابر قاطعیت مرگ به نظرم حقیر و گذرا می‌آید . نه منشا اثری بودن ، نه تداوم نسل و نه یادگارهای ناچیزی که از خود باقی می‌گذاریم و نه حتی عشق ، هیچ‌کدام نجات‌بخش نخواهد بود . همه چیز وهم و خیال است جز مرگ که واقعیتی انکارناپذیر دارد . توهم زندگی ، توهم عشق و توهم هدف و آرمان .

شایعات زیادی درباره‌اش بر سر زبان‌ها بود . هرکس نظری می‌داد . ما که نه چهره‌اش را دیده بودیم و نه اسم‌اش را می‌دانستیم هر بار که می‌خواند از لابه‌لای آواها ، زیر و بم‌های کلمات و احساس نهفته در پس هر واژه ، جزیی از چهره‌اش را در ذهن خود می‌ساختیم . مانند یک پازل بود . قطعات مختلف از گوشه و کنار و اطراف ذهن‌مان می‌آمد و یک‌یک جاهای خالی مربوط به تصویر دخترک را تکمیل می‌کرد . می‌شد حدس زد که بیست و یکی دو سال دارد و حتما هم زیبا بود ، باید زیبا می‌بود .

می گفتند با یکی از پسرهای هم تیمی اش نامزد بوده که سرِ قراری با هم دستگیر می شوند و همان هفته اول پسر را تیرباران می کنند . باز می گفتند خود دختر باعث دستگیری نامزدش بوده و حالا ندامت و پشیمانی عذاب اش می دهد . یا می گفتند نامزد دختر هنوز دستگیر نشده و او را به همین دلیل مرتب شکنجه می دهند و او با خواندن ، مکرر خواندن ، روحیه ی تحلیل رفته ی خود را باز می یابد . ولی یک چیز مسلم بود و آن عشقی پاک در قلب گرم و تپنده ی دخترکی بود که با تمام وجودش آن را آواز می داد :

"چو کاروان رود ، فغان ام از زمین بر آسمان رود دور از یارم / خون می بارم ."

هوا تاریک شده است با این که تازه ساعت حدود سه بعد از ظهر است . ابرهای تیره ی چند لایه آسمان کوتاه گورستان را پوشانده اند . باران بی امان می بارد . باران های این شهر همیشه همین طور است . آن قدر شدید و مداوم که آدم را از هر قیدی رها می سازد . بارانی بی نیازکننده . زیر این باران باز کردن چتر یا جستن سرپناه کاری عبث است . باید تسلیم اش شوی تا بتوانی از آن لذت ببری . باید خودت را به تمامی به آن بسپاری تا بعد از لحظاتی حس کنی که انگار رها شده ای ، از همه ی قیدها و نیازها . از دغدغه های مرگ و زندگی . قطرات درشت باران از روی موهای ام به پایین سرازیر می شوند و از نوک بینی ام هم چون ناودانی آب شره می کند . در قید لباسهای ام نیستم ، در قید خودم نیستم . از دختر می پرسم : "وقتی به خونه تون اومد ، شما چند سال تون بود؟"

- : "دوستِ خواهرِ بزرگم بود . فکر می کنم هفت یا هشت ساله بودم . . ."

زمستان بود و سوز سردی می آمد ، روی شیشه ی پنجره ها پلاستیک های کلفتی کشیده بودند . نیمه های شب همه خواب بودند که صدای زنگ در خانه می پیچد . وقتی می آید چادر سیاهی به سر دارد و انگار می لرزد . می نشیند کنار بخاری بزرگ نفتی و چادرش به روی شانه اش می افتد . موهای بلند و مجعدش را پشت سر با کش سفید بسته است . از پشت عینک بزرگ ذره بینی نگاه پر از دلهره اش را در اتاق می گرداند . آیا پناه اش خواهند داد ، آن هم در چنین شب سردی که ریشه های اعتماد هم یخ بسته؟ برادرش از دم در برگشته و رفته است . دیگر خواب به چشم کسی نمی آید . پدر پیر خانواده بلند می شود و به حیاط می رود ، برای نماز صبح باید وضو بگیرد . خواهرها کم کم دور بخاری جمع می شوند . اوایل از خواندن اش راضی نبودیم . حتی دفعات اول خیلی هم عصبانی شدیم . فکر می کردیم در آن اوضاع و شرایط جایی برای عشق و عاشقی و آه و ناله نیست . این کار را نوعی توهین به خود تصور می کردیم . حتی بار اول چند نفری فریاد کشیدند : "ببند اون دهن تو ، خفه شو . . . تمومش کن ."

ولی او نه خفه شد و نه دهان اش را بست . هم چنان ادامه داد ، روز بعد و روزهای بعد نیز . جوان هم سلولی ام که از غیض سرخ شده بود زیر لب می گفت : "دختره ی لوس و نر تازه هوس عشق و عاشقی زده به سرش ، فیل اش یاد هندوستان کرده ."

اما اوضاع بر این منوال نماند . هیچ وقت نمی ماند ، نه وقتی که می خواهیم و نه وقتی که نمی خواهیم .

از کجا باید شروع می‌کردم . آیا اصلا فرصتی برای شروع بود . وقتی دوست پزشکام گفت که چند ماه پیش تر فرصت ندارم ، حس کردم تمام سال‌های عمرم منتظر همین روز بوده‌ام . حالا مرگ را تمام چهره از روبه‌رو می‌دیدم . مجبور بودم که باورش کنم . حالا هر یک قدم خود را با تمام وجود حس می‌کردم . هر یک قدمی که بی‌تردید به سوی مرگ برداشته می‌شد . حتی در سال‌های سیاه زندان هم با آن که هر شب بندبند عده‌ای را می‌بردند و دسته دسته اعدام می‌کردند ، باز هم بارقه‌ای از امید وجود داشت . اما وقتی از مطب دوستام خارج شدم خالی خالی بودم ، خالی تر از همیشه ، بی‌ذره‌ای از امید یا حتی توهم آن . و همان لحظه تصمیم گرفتم که به رشت بیایم و گور دخترکِ تنهای آوازخوانِ شب‌های حبس و بیم را از نزدیک ببینم . شاید ناامیدی مطلق بسیار بیش از امیدهای نیم‌بند برانگیزاننده و تحریک کننده بود . انگار که یاس و ناامیدی محض به حرکتام واداشته بود . مثل آدمی که با جیب‌های پر از مواد منفجره به رستورانی وارد می‌شود تا خودش را به همراه دیگران به آسمان بفرستد یا مثل یک جزایم از همه جا رانده که نهرها را مسموم می‌کند . اما من کدامیک بودم . اصلا چه اهمیتی داشت . حالا این جا هستم زیر باران و دختر راهنمای ام مرا به دنبال خود به قسمت‌های پرت و دورافتاده‌ی گورستان می‌کشاند ، جایی که او خفته و شاید برای همیشه خاموش شده .

اندک اندک شنیدن آواز دختر در آن ساعتِ بخصوص برای ما به صورت ضرورتی درآمد و اگر روزی نمی‌خواند یا نمی‌توانست بخواند سخت پکر می‌شدیم . هر بار که شروع به خواندن می‌کرد جوان هم‌سلولی‌ام آرنج‌ها را به زانو تکیه می‌داد ، سرش را میان دستانش می‌گرفت و به نقطه‌ای زیر پای‌اش خیره می‌ماند . آواز که تمام می‌شد می‌گفت : "هنوز از حرف‌های روز اول خودم شرمم می‌آد . ما چه زود و چه بد قضاوت می‌کنیم ."

دخترک فریاد خاموش همه‌ی ما بود . انگار عهد کرده بود به جای همه‌ی ما ، مایی که در شرایط سخت زندان اسیر بودیم ، به عشق بیندیشد . به معشوق و به هر چیز زیبا و شوق‌آوری که فراموش‌مان شده بود . صدای دخترک ما را به خود می‌آورد ، تکان‌مان می‌داد و زندگی را ، انگیزه‌ها مان را و امیدهای مان را دوباره زنده می‌کرد . بله ، او سهم همه را به تنهایی بر دوش ناتوان خویش می‌کشید :

"گر ز دل برآرم آهی / آتش از دل‌ام خیزد چون ستاره از مژگان‌ام / اشک آتشین ریزد ."

دختر راهنما که می‌ایستد ، می‌فهمم که سرانجام رسیده‌ایم . بالای سنگ مرمرِ خاکستری رنگ می‌ایستیم . بوی علف‌های خیس مرا با خود برده است . انگار این بار واقعا رسیده‌ام به پایان راه . به پایان رویاها و آرزوها . سنگ قبرِ جلوی روی‌ام مانند نقطه‌ی بزرگ سیاهی که با قاطعیت پایان جمله‌ای را اعلام می‌کند ، پایان‌ام را فریاد می‌کشد . صدای دخترِ همراه‌ام را می‌شنوم : "چهار سال تو خونه‌ی ما زندگی کرد . با این که خیلی فقیر بودیم ولی روزای خوبی بود ."

شاید آن شب زمستانی خودش هم باور نداشت که ماندگار شود ولی شده بود . روزها و شب‌هایی طولانی ، بی‌پایان . در طول روز که در خانه رفت و آمد بود ، مجبور بود در تاریکی حمام بنشیند و ساعت‌ها به سقف خیره شود و یا به ترک‌های دیوار . باقی اوقات خیاطی می‌کرد و کمک خرجی بود

برای خانواده‌ی پر جمعیت دوست‌اش که پناه‌اش داده بود . دخترِ بزرگِ خانواده اندازه‌های مشتری‌ها را می‌گرفت و سفارشات‌شان را یادداشت می‌کرد بعد هم لباس دوخته شده را تحویل‌شان می‌داد ، بدون آن که کسی بفهمد که او حتی نمی‌تواند یک درز کوچک را چرخ کند .

یک بار پدر پیر خانواده را برای بازجویی بردند . انگار خبرهایی شنیده بودند . وقتی برگشت پیرتر شده بود . نخواستہ بود از کسی که به خانه‌اش پناه آورده بود به بازجویان چیزی بگوید . در جواب کنجکاو‌های دختران‌اش هم فقط سکوت کرد . آن شب نمازِ پدر از همیشه طولانی‌تر بود .

چه سکوتِ سنگینی است میان این علف‌های بلند و گل‌های زرد و قرمز وحشی . چه جای زیبایی خفته‌ای رفیق عزیز . می‌توانم صدای برخورد تک تک قطراتِ درشت باران را بر خاک و بر سنگ‌ها بشنوم . حتماً او هم می‌شنود این موسیقی باران و سنگ را و می‌فهمد که سرانجام آمده‌ام . او خواند و من باید بنویسم . اما با نوشتنِ داستانِ او کدام‌یک جاودانه خواهیم شد ، او یا من و شاید هم هیچ‌کدام . برعکس شاید فقط ظلم را جاودانه سازیم ، ظلمی که بر او و بر تک‌تک ما رفت . حالا دیگر می‌دانم که چرا هیچ وقت نتوانسته‌ام داستان او را بنویسم . نوشتن از او نثری حماسی می‌طلبد اما دوران حماسه گذشته بود و من می‌بایست با خودم صادق می‌ماندم . چه دور شده بودم از همه چیز . از او ، از خودم ، از زندگی .

با مرگی که از راه می‌رسید ، با این استخوانِ در حنجره ، نثرِ من فقط می‌توانست حاوی آخرین چُس‌نال‌هایم باشد . باید با خودم صادق می‌ماندم . قلمِ من و دنیای من دیگر حماسی نبود . من سقوط کرده بودم به قعرِ گودال تاریک یأس و برای دوباره برخاستن شاید خیلی دیر بود . به دخترِ همراه‌ام نگاه می‌کنم که نشسته و دست راست‌اش را روی سنگ گذاشته و زیر لب زمزمه می‌کند . روی سنگ کنده شده : شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان . و دست سفید دختر کلمه‌ی قصه را کاملاً پوشانده . اصلاً این دختر چه می‌داند ، چه می‌فهمد . نسل او از هیچ چیز خبر ندارد .

نگهبان‌ها از دخترک نفرت داشتند از همه‌ی ما نفرت داشتند . چند بار حین خواندن به سلول‌اش هجوم بردند . آواز برای لحظاتی کوتاه قطع می‌شد ولی همیشه باز از سر گرفته می‌شد . صدای ضربه‌های مشت و لگد با کلمات درهم می‌آمیخت و جگرها را ریش می‌کرد ، صدای تند و تیز سیلی‌ها و کشیده‌هایی که در ذهن ما دستانی سنگین و پشمالو و ماهر بر صورت زیبای‌اش فرود می‌آورد . مثل این بود که قلب ما را میان گیره‌ای می‌فشردند .

چنان تصویر ظریف و شکننده‌ای از او در ذهن ساخته بودیم که تصور می‌کردیم با هر ضربه یک‌باره خرد می‌شود ، درهم می‌شکند و فرو می‌ریزد . با فرو ریختن او دیگر کسی نبود تا آواز سر دهد تا بر سر شوق‌مان آورد تا خاطرنشان‌مان کند که هنوز زنده‌ایم تا از ما بخواهد به هر شکل و در هر شرایطی برای زندگی بجنگیم . او را می‌زدند ، سمبل عشق و زندگی را می‌کوبیدند اما او بعد از سکوتی کوتاه دوباره می‌خواند . هیچ‌گاه آوازش را نیمه‌تمام نگذاشت . حتی شاید با دهانی خونین و سرخ می‌خواند . بعد از

چنین سکوت‌هایی بود که صدای دختر آشکارا می‌لرزید. ما اشک‌های‌اش را نمی‌دیدیم ولی می‌دانستیم که می‌گرید:

"فتادم از پا به ناتوانی / اسیر عشقم چنان که دانی رهایی از غم نمی‌توانم / تو چاره‌ای کن که می‌توانی."

دختر زمزمه‌اش که تمام می‌شود دست‌اش را از روی سنگ برمی‌دارد اما سرش هم‌چنان پایین است و سنگ خیس را آرام نوازش می‌کند: "وقتی با من و خواهرام تنها بود آواز می‌خوند. هنوزم انگار صداشو می‌شنوم. اما یه فرقی کرده، دیگه اون حزن و اندوه سنگین رو نداره. صافی زمان شاید اندوه‌اش رو گرفته، نمی‌دونم. پشت چرخ که می‌شست صداش رو کلفت می‌کرد و سرود می‌خوند. نمی‌دونید چه لذتی داشت."

کلمات دختر به آرامی می‌جوشند و از کنار گور بالا می‌آیند، در قطرات باران می‌پیچند و خیس خیس در گوش من می‌نشینند. چه آرامش دیر یابی.

من تسلیم باران، دل‌ام می‌خواهد که همان‌طور ادامه دهد و او ادامه می‌دهد: "براتون گفتن که چه جوری مادر و پدرش رو می‌دید؟"

به جز برادرش هیچ کس از جای او خبر ندارد. وقتی دل‌تنگ می‌شود سوز آوازش خانه را پر می‌کند. چگونه می‌شود چنین غمگین خواند. چهار سال از خانه بیرون نمی‌رود. چند بار پدر و مادر پیرش را دعوت می‌کنند و آن‌ها را در اتاق می‌نشانند روبه‌روی در حمام، درست جایی که قبلاً بارها و بارها از سوراخ کلید حمام مشخص کرده‌اند. او در حمام تاریک چمباتمه می‌نشیند ساعت‌ها و فقط زمانی چشم از سوراخ کلید برمی‌دارد تا لب‌های سوزان‌اش را بر آن بفشرد. پدر و مادر می‌روند و او از حمام بیرون می‌آید. کوچک‌ترین خواهر بازیگوشانه به حمام می‌دود و در را به روی خود می‌بندد. از تاریکی می‌ترسد، چراغ را روشن می‌کند. پشت در تا نیمه خیس خورده است.

چند روزی بود که صدای‌اش را نمی‌شنیدیم. غروب‌ها دیگر حال و هوای سابق را نداشت. بچه‌ها سر ساعت ناخودآگاه زمزمه می‌کردند بعد انگار که چیزی را به یاد بیاورند حرکت تندی می‌کردند، فحشی می‌دادند و زمزمه‌اشان را قطع می‌کردند. خبر رسیده بود که دختر را به انفرادی برده‌اند. انفرادی همراه بود با شکنجه و کتک، و بی‌خوابی. زندانی را وسط اتاقک مکعب شکلی می‌نشانند، حق خوابیدن نداشت یا حرکت کردن و یا حتی تکیه دادن. بعد ساعت‌ها بی‌وقفه از بلندگوهای ناپیدا قرآن، سخنرانی و مسایل ارشادی با صدای بلند پخش می‌شد. حالا او را برده بودند. همه نگران بودیم. نکند کاری کنند که دیگر نتواند بخواند. این بدترین شکل قضیه بود. او باید می‌خواند. او صدای همه‌ی ما بود.

صبح روز نهم بود که فهمیدیم رفیق برگشته است. می‌توانستم چهره و اندام‌اش را پیش خود مجسم کنم، ضعیف شده و درهم شکسته با استخوان‌های بیرون زده. اما غروب همان روز صدای‌اش همه را غافلگیر کرد. این بار انگار قلمی به دست گرفته بود و به هر سلول که وارد می‌شد نقش لبخندی بر

لبها می‌زد و عبور می‌کرد. صدای‌اش شادی را به قلب‌های مان و امید را به رگ‌های مان بازگرداند. خوب به یاد دارم که آن شب بچه‌ها قیامتی به پا کردند، تلافی یک هفته سکوت را یک شبه درآوردند. دست زدند، شعار دادند، فریاد کشیدند و تاوان‌اش را هم گران پس دادند:

"نه حبیبی تا با او، غم دل گویم نه امیدی در خانه، که تو را جویم"

به اطراف نگاه می‌کنم. باران گورستانِ خالی را خط خطی کرده است. به غیر از ما کسی آن اطراف نیست. انگار بوی دریا می‌آید یا صدای مبهم موج‌ها. دخترِ راهنما زیر لب زمزمه می‌کند. می‌نشینم کنار گور. نه نمی‌توانم. باید به خودم وفادار بمانم. واقعیت این است که آن دوران برای همیشه سپری شده است. من متعلق به یک نسلِ منقرض شده‌ام. برای ماموت‌ها همه چیز به پایان رسیده است و این برای هیچ کس اهمیتی ندارد. باید پذیرفت و من پذیرفته‌ام. اصلاً از چه کسی باید خجالت بکشم یا به کی باید جواب پس بدهم.

دختر راهنما می‌گوید: "بعد از بازجویی از پدرم همه چیز عوض شد. ما مطمئن بودیم که او چیزی نگفته."

انگار خانه تحت نظر است. غریبه‌هایی در کوچه دیده می‌شوند. چند بار شب‌ها احساس می‌کنند که کسی از روی دیوار سرک می‌کشد. پس منتظر چه بودند. پدر هیچ نمی‌گوید. اما دختر خودش می‌داند که باید برود. یک شب چادر سیاه‌اش را دوباره سر می‌کند، خواهرها را می‌بوسد و می‌رود. خانه بغض کرده است. کوچک‌ترین خواهر پشت چرخ خیاطی می‌نشیند و دسته‌ی آن را با خشم می‌چرخاند. می‌چرخاند. می‌چرخاند.

ضربه‌هایی به دیوار می‌خورد. هم سلولی‌ام به سمت دیوار می‌پرد و گوش‌اش را بر آن می‌گذارد. بعد آشفته به طرف‌ام می‌آید. پیام این بود: رفقای طبقه‌ی پایین خبر داده‌اند که امشب قرار است "نغمه" را خاموش کنند. غیرمنتظره نبود. دیروز هم سلولی‌اش را به بهانه‌ایی به انفرادی برده بودند.

تمام روز در اضطراب گذشت. مثل این که دخترک هم بو برده بود. غروب آواز نخواند. بندها همه ساکت و خاموش بود. "نغمه". حالا اسم‌اش را می‌دانستم. از اول هم باید حدس می‌زدم. جز این چه نامی می‌توانست داشته باشد. نیمه‌های شب بود که صدای باز شدن درهای کریدور پایین بلند شد. صدای خشک و خشن چرخیدن دری سنگین. بعد فقط صدای برخورد پاهایی پوتین‌پوش با کف سیمانی راهرو بود. پنج نفر بودند. بچه‌ها همه بیدار بودند. نفس‌ها حبس شده بود. بعضی آرام و خاموش اشک می‌ریختند. بعد صدای گردش کلیدی در قفلی و دوباره سکوت. فقط سکوت. در چشم یکدیگر زل زده بودیم، سحر شده بودیم انگار. ناگهان در میان تاریکی صدای جیغی برخاست. کوتاه، به کوتاهی برقی که از برخورد دو ابر ناگهان می‌درخشد و دوباره خاموش می‌شود ولی همین جرقه‌ی کوچک کافی بود تا بچه‌ها به خود بیایند و یک‌باره به طرف میله‌های سلول‌ها هجوم برند. فضای زندان از هیاهوی بچه‌ها پر شد. درهای کریدورها باز شد و نگهبان‌هایی که از قبل آماده بودند به راهروها هجوم آوردند.

دست می‌کشم بر سنگ و به دختر نگاه می‌کنم که چشم‌های‌اش را بسته است و هم‌چنان زمزمه می‌کند . سرم گیج می‌رود . گورستان و دختر و سنگ قبرها در سرم چرخ می‌زنند . دختر هم‌چنان زمزمه می‌کند ، انگار که وردی می‌خواند . تمام شهر دور سرم می‌چرخد . صدایی در گوش‌ام هوهو می‌کند . آوایی که انگار از زیر خروارها خاک سرد و خیس برمی‌آید . کسی در سرم طبل می‌کوبد و در گلوی فلزی‌ام سنج می‌زند .

نغمه دیگر نخواند . هیچ‌وقت نخواند . غروب‌ها بچه‌ها فریاد می‌کشیدند :

"بخوان ، نغمه بخوان ."

ولی او ساکت بود . در خود فرو شده و تنها . آن‌چه در او می‌سوخت خاموش گشته بود . چیزی درون‌اش شکسته بود . آوازش نمی‌آمد . حتی تصویر ذهنی‌ای که از او برای خود ساخته بودم نیز مخدوش شده بود . دیگر آن درخشش دل‌فریب ، چشم‌های‌اش را ترک کرده بود . تا این که صبح روز چهارم خبری مثل باد آمد و از سلول ما گذشت : "دیشب نغمه خودکشی کرد ."

هیچ کس تعجب نکرد . انگار این چند روز منتظر همین خبر بودیم . نغمه را شهید می‌خواستیم ولی خاموش نمی‌خواستیم .

احساس می‌کنم کله‌ام هر لحظه بزرگ‌تر و سنگین‌تر می‌شود . حجیم‌تر . و هر لحظه فضای بیش‌تری از اطراف را در خود می‌کشد . قبرها ، خاک‌ها ، دختر راهنما را که هم‌چنان با چشم‌های بسته زمزمه می‌کند ، میله‌ها و خیابان‌ها را ، باران را . نغمه دیگر هیچ‌گاه نخواهد خواند ولی صدای‌اش هنوز در گوش‌های ما طنین‌انداز است . نغمه رفته است ولی زیباترین بخش وجودش را برای ما به یادگار گذاشته است .

همه چیز در سرم می‌چرخد و می‌چرخد . کوچک‌ترین خواهر دسته‌ی چرخ خیاطی را می‌فشارد و با خشم می‌چرخاند . پدر هم‌چنان نماز می‌خواند و هم‌چنان در سرم می‌چرخد . می‌دانم که باید به خود وفادار بمانم .

با رفتن نغمه انگار دوباره مسئولیت‌ها به ما بازگشته بود . دیگر خود می‌بایست می‌خواندیم . میله‌ها را در مشت‌های‌مان می‌فشردیم و سردی آن‌ها را بر گونه‌های سوزان‌مان احساس می‌کردیم . رفیق هم‌سلولی‌ام گفت : "ما چه زود و چه بد قضاوت می‌کنیم . « و اشک‌اش سرازیر شد ."

ناگهان یک نفر با تمام وجود شروع به خواندن کرد :

"به کجایی غم‌گسار من ، فغان زارِ من بشنو و باز آی / باز آی"

و بعد همه با او هم‌صدا گشتند و زندان به لرزه درآمد .

حالا دیگر می‌دانستم که داستان ، حتما با کوچک‌ترین خواهر شروع خواهد شد .

مهتاب

دیشب بود ، همین شب قبل . اگر با چشم‌های خودم ندیده بودم ، باور نمی‌کردم . ساعتِ نه‌ونیم بود که از اداره برمی‌گشتم . از یک کوچه‌ی تاریک و خلوت به طرف خانه می‌رفتم . مثل همیشه به چیزی فکر نمی‌کردم اما مطمئن‌ام که بیدار بودم ، هر چند خسته و افسرده . اصلا مگر می‌شد خواب دیده باشم آن هم وقتی که داشتم توی یک کوچه‌ی تنگ و باریک لنگ‌لنگان راه می‌رفتم . البته لنگ‌لنگان چون پای راستم کمی کوتاه‌تر از پای چپم است.

وسط‌های کوچه بودم که دیدم یک نفر از روبه‌رو می‌آید . سرش پایین بود ، قوز کرده و تند قدم برمی‌داشت . این طرز راه رفتن برایم خیلی آشنا بود . کمی جلوتر بر سر در خانه‌ای چراغی روشن بود . من هنوز در تاریکی بودم ولی عابری که از روبه‌رو می‌آمد ، حالا قدم گذاشته بود در نیم‌دایره‌ی روشن جلوی خانه . نه ، خواب نمی‌دیدم . حواسم کاملا به جا بود . می‌دانستم که حمیدم ، کارمندِ دون پایه‌ی یک شرکت نیمه دولتی . می‌دانستم که خانه‌ی اجاره‌ای‌ام دو کوچه بالاتر است و الان این موقع شب زن و بچه‌هایم منتظرند تا بعد از شش ساعت اضافه‌کاری به خانه برگردم . اما با تمام این احوال آن مرد جوان در نیم‌دایره‌ی روشن بود و من حتی لرزش لبانش را می‌دیدم که انگار زیر لب با خود چیزی می‌گفت یا چیزی می‌خواند . از وحشت یخ زده بودم . پاهایم سست شده بود و همان جور در تاریکی وامانده بودم . آن مرد ، آن عابر انگار خودم بودم فقط با این تفاوت که او جوان‌تر بود و پایش هم نمی‌لنگید . حالا از نیم‌دایره‌ی روشن گذشته بود و داشت از کنارم رد می‌شد و من با گوش‌های خودم می‌شنیدم که شعری را زمزمه می‌کرد :

"موجی در موجی می‌بندد . . . بر افسون شب می‌خندد . . ."

باورم نمی‌شد . نفسم بند آمده بود و داشتم خفه می‌شدم . به دشواری گفتم : "هی آقا پسر . . . صبر کن ."

جوان ایستاد . هنوز پشت لبش سبز نشده بود . شانزده سال داشت ، دقیقا می‌دانستم . با تعجب نگاهم می‌کرد . چشم‌هایش را گشاد کرد و پرسید : "شما؟!"
دست‌پاچه جواب دادم : "من توأم ، یعنی تو . . ."
گفت : "شوخی می‌کنی؟"

و راه افتاد که برود ، اما من بازویش را گرفتم و کشاندمش زیر نور چراغ : "خوب نگام کن . من حمیدم ، یعنی توام ."

بعد پرسیدم : "مگه اسم تو حمید نیست؟"

نام پدر و مادرم را هم گفتم و او همین‌طور تندتند سرش را به تایید تکان می‌داد . بازویش را رها کردم و یک قدم عقب رفتم . حالا او بود که در صورتم دقیق شده بود : "اما آقا چطور ممکنه؟"

نمی‌دانستم . حس عجیبی داشتم ، چیزی شبیه ترحم یا حسرت . پسرک بی‌اندازه حساس و شکننده به نظر می‌رسید . دلم گرفت . در این فکر بودم که چطور توانسته‌ام بشناسمش . مثل زمانی که یک نفر بعد از سال‌ها فراموشی ، دوباره حافظه‌ی خود را به دست آورد . ولی من نمی‌خواستم حافظه داشته باشم . نمی‌خواستم هیچ چیز را به یاد بیاورم . از این بازی سر در نمی‌آوردم و کم‌کم عصبانی می‌شدم .

من خالی خالی می‌رفتم خانه و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم ، اما یک دفعه این پسر بچه سرِ راهم سبز شده بود . اما چه‌گونه در این تاریکی و ظلمتِ شب توانسته بودم بشناسمش ، آن هم کسی را که بیشتر از بیست و پنج سال بود فراموش کرده بودم و در این مدتِ طولانی حتی لحظه‌ای به او نیاندیشیده بودم یا نخواستہ بودم که بیاندیشم . ناگهان سرد و بی‌تفاوت شدم . بی‌اختیار گفتم : "تو نمی‌تونی واقعی باشی ."

بلافاصله جواب داد : "اما این تویی که واقعی نیستی . می‌بینی که من هستم ، راه می‌رم و آواز می‌خونم و هر کار دیگه‌ای که دلم بخواد ."

گفتم : "شاید این‌طور باشه ، اما چیزی که مسلمه من آینده‌ی توام . بیست سال دیگه تو ، می‌شی من . اون موقع نه می‌تونی قدم بزنی و آواز بخونی و نه هرکار دیگه‌ای که دلت بخواد . اصلا اون موقع دلت چیزی نمی‌خواد ، خالی خالی می‌شی . می‌تونی صبر کنی و ببینی ."

صورتش سرخ شده بود . از شرم بود یا عصبانیت . گفت : "اما این غیرممکنه . من با تو خیلی فرق دارم و هیچ وقت هم شبیه تو نمی‌شم ."

آرام گفتم : "ببین پسر جان . . . خوب به من نگاه کن . چی می‌بینی؟ یه کارمندِ چلغوز که از صبح تا حالا هزار بار دولا شده و گفته چشم قربان ، اطاعت قربان . . ."

سرم را انداختم پایین ، انگار که شرمنده باشم . فکر کردم الان است که اشک‌هایش سرازیر شود . دیر شده بود . راه افتادم و بی‌اعتنا از کنارش گذشتم . بودن یا نبودن او چه فرقی داشت ، اصلا برایم مهم نبود . هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که صدای پاهایی را که می‌دوید از پشت سر شنیدم . قدم‌هایم را تند کردم ولی او رسید و من دستم را گرفت . نه خواب نبودم . فشار دستش را حس می‌کردم که محکم دستم را چسبیده بود : "صبر کن ، گفتم که غیرممکنه . حالا نشونت می‌دم . . ."

و مرا دنبال خود کشید . من تسلیم بودم . تسلیم هرکس که قوی‌تر بود و حالا انگار او قوی‌تر بود و مرا از میان کوچه‌های تاریک شب به دنبال خود می‌کشید ، آن هم با چه سرعتی . پاهایمان از زمین کنده شده بود و به سمتی می‌رفتیم که نمی‌فهمیدم بالاست یا پایین . عقب می‌رفتیم و یا جلو . ترسیده بودم . لحظه‌ای بعد جایی بودیم که اول به نظرم غریب آمد . شبیه محله‌هایی که گاهی در کابوس‌هایم می‌دیدم . ولی این بار خواب نبودم ، هنوز مچم در دستش بود و بی‌اختیار به دنبالش می‌رفتم .

به طرف خانه‌ای رفتیم و او زنگ زد . در باز شد و ما وارد حیاط شدیم ، حیاطی بزرگ و قدیمی و از همه مهم‌تر آشنا . از جلوی در تا پله‌های ساختمان که آن سرِ حیاط بود ، موزاییک شده بود و سمت راست باغچه‌ای بزرگ بود با بوته‌ها و درختچه‌هایی که در تاریکی شب فقط سایه‌هایی ترسناک بودند .

انگار کوهی را با تمام عظمتش بر پشتم گذاشته بودند . زانوئیم تا شد و به زمین افتادم . باورم نمی‌شد . در هوا بویی کهنه و قدیمی بود . بویی فراموش و همه‌می مبهمی که انگار از فاصله‌ای بعید می‌آمد . من بر موزاییک‌های سرد وارفته بودم و به آسمان شب نگاه می‌کردم که از ستاره سوراخ سوراخ بود . ستاره‌هایی آن قدر نزدیک و حقیقی که اگر دستم را دراز می‌کردم می‌توانستم مشت مشت ستاره بچینم . اما من توانایی کوچک‌ترین حرکتی را نداشتم . مثل سوسک زیر پا مانده‌ای بر موزاییک‌ها نقش بسته بودم و تنها ضربان دیوانه‌وار قلبم به من می‌فهماند که بیدارم و احتمالاً هنوز زنده .

این هوا ، این بو ، این صداها که از ساختمان انتهای حیاط می‌آمد و این آسمان پر ستاره . نه ، من این همه را باور نمی‌کردم . هرگز آسمان این گونه پر ستاره نبوده است و قلب حقیق من این گونه تپنده . وای ، دیگر بیش از طاقتم بود ، آرزو می‌کردم که یک نفر مرا از این کابوس عذاب‌آور نجات دهد و بار دیگر به زندگی روزمره‌ی نکبت‌بارم بازگرداند .

نمی‌توانستم نگاه کنم . این غیرممکن بود . اما خودش بود ، احمد بود که از پله‌ها پایین می‌آمد . مثل همیشه می‌خندید و دستانش را به طرف ما دراز کرده بود . می‌خواستم بلند شوم و فرار کنم ولی نمی‌توانستم ، به زمین می‌خکوب شده بودم . احمد آمد و با حمید دست داد ، انگار مرا اصلاً نمی‌دید . حمید ، و احمد که سی سال پیش از این اعدام شده بود ، از حیاط گذشتند . از پله‌ها بالا رفتند و وارد ساختمان شدند . بوی دود می‌آمد ، بوی لاستیک سوخته یا بوی باروت و همه‌می مبهم از دور .

من همان‌طور بر زمین مانده بودم و صورتم را بر موزاییک سرد حیاط فشار می‌دادم . کم‌کم خود را جلو کشیدم و به باغچه رساندم . دست‌هایم را تا مچ درون خاک خفته فرو بردم و مشت‌هایم خاک برداشتم و بوئیدم . نه این‌ها نمی‌توانست واقعیت داشته باشد . فقط یک کابوس بود ، اما کابوسی که برای دومین بار می‌دیدم . ناگهان از جا بلند شدم ، حس کردم عقلم باز آمده و دست از این بازی مسخره برداشته است . باید به خانه برمی‌گشتم و زودتر می‌خواهیدم تا کله‌ی سحر ، آفتاب زده سر کارم باشم . در حیاط را باز کرده بودم که انگار ناگهان سوز سرد شب صدایی با خود آورد و مرا در چارچوب در به صلابه کشید . صدایی دور و محو ولی آشنا . مثل نجوای باد در میان شاخه‌های لخت درختان بود :

"حمید ... حمید ..."

انگار کسی ناله می‌کرد یا آه می‌کشید . نه ، خیالاتی شده بودم . باید زودتر می‌رفتم . اما با گوش‌های ناباور خود به وضوح صدای لطیف و آرام دخترانه‌ای را می‌شنیدم که نامیدانه تکرار می‌کرد : "کمکم کن ... حمید کمکم ..."

دیگر گیر افتاده بودم . در را دوباره بستم و در حالی که از وحشت یا از سرما مو بر تنم راست ایستاده بود ، مثل برق گرفته‌ها با پاهایی خشک و لنگ به طرف پله‌ها رفتم . صدا قطع نمی‌شد : "حمید ... حمید ..."

سرم سنگین بود و گیج می‌رفت . انگار پتک غول پیکری در سرم آونگ شده بود . می‌رفت و می‌آمد و سرم را به دوار می‌انداخت . دستم را به نرده‌ها گرفتم که نیفتم و آرام از پله‌ها بالا رفتم .

حالا روی تراس بزرگ و وسیعی بودم : "حمید . . . حمید ."

صدای مهتاب بود ، خواهر احمد . از اول فهمیده بودم . پنجره‌ی اتاق احمد روشن بود . من مثل کودک گنگی صورتم را به شیشه‌ی پنجره چسباندم و داخل اتاق را نگاه کردم . احمد و حمید روبه‌روی هم نشسته بودند و گرم صحبت بودند . احمد تکیه داده بود به تخت و یک زانو نشسته بود . خودکار و کاغذی در دستش بود . اتاق روشن و خلوت بود . یک تخت و یک کتابخانه‌ی کوچک و روی آن یک ضبط صوت . در گوشه‌ای از اتاق بسته‌های کاغذ روی هم چیده شده بود . عکس سیاه و سفید آذر که در تظاهرات هفته‌ی قبل کشته شده بود ، روی همه‌ی آن‌ها بود .

احمد گفت : "حمیدجان تموم اینا باید فردا صبح تا قبل از در اومدن آفتاب پخش شده باشن ."
بعد لبخندی زد و پرسید : "زیاد که نیست؟"
گفتم : "اگه خودتم باشی ، نه ."

احمد بلند شد و از اتاق بیرون رفت و با یک سینی چای برگشت و نشست . مهتاب هم دنبالش به اتاق آمد : "من فردا کار دیگه‌ای دارم ، اما مهتاب همراهِ می‌آد تا دست تنها نباشی . اوضاع روبه‌راه نیست ، حتما خبرداری که رفقای زیادی دستگیر شدن . جمعه‌ی گذشته یه اتوبوس از بچه‌ها رو که از کوه برمی‌گشتن تو ورودی شهر ، دسته جمعی گرفتن . یه بی‌احتیاطی بزرگ . فردا خیلی مراقب باشید . شنیدم مامورها دستور تیر هم دارن ."

مهتاب بسته‌ی اعلامیه‌ها را باز کرده بود و داشت آن‌ها را دسته‌دسته می‌کرد و در ساک‌های بزرگی می‌گذاشت . نگاهش می‌کردم . شاید آن موقع نمی‌دانستم که چه قدر دوستش دارم اما حالا که از پشت این شیشه‌ی سرد و خیس می‌دیدم‌اش و مثل این بود که به درازای ابدیت از من دور است ، می‌فهمیدم که مهتاب همه چیز من بود .

از سرما کرخ شده بودم ولی نمی‌توانستم از شیشه‌ی پنجره جدا شوم . صورتم از اشک خیس بود و این سرما را بیشتر می‌کرد . یک بسته از اعلامیه‌ها را از دست مهتاب گرفتم و مشغول شدم . اعلامیه‌ها را جوری تا می‌کردم که عکس آذر کاملا پیدا باشد . زیر عکس مصاحبه‌ای با مادر آذر چاپ شده بود . مهتاب بلند شد و به طرف من آمد . نفسش را توی صورتم ها کرد . بخار ، شیشه را پوشاند و نگاهم تار شد . بعد با نوک انگشت اشاره‌اش چیزی روی شیشه نوشت و قبل از آن که بتوانم بخوانم ، سریع آن را پاک کرد . من جای انگشتش را می‌بوسیدم که برگشت و از پنجره دور شد . از اتاق که بیرون می‌رفت رو به من گفت : "تا فردا ."

احمد ضبط را روشن کرد و صدایش را کم کرد . اتاق پر از سرود شد :
"موجی در موجی می بندد . . ."

بالش و پتویی برداشت و گفت : "باید بخوابیم که صبح زود پاشیم . تو رو تخت بخواب ."
و روی زمین دراز کشید . من چراغ اتاق را خاموش کردم و خودم را ول کردم روی تخت . چشم‌هایم را بستم و غرق خیال ، با تصویر نزدیک و زیبای مهتاب در تاریکی پس پلک‌هایم مشغول شدم . در حالی

که تصویر سیاه و سفید دخترکی که موهایش را از وسط فرق باز کرده بود و در دو رشته‌ی ضخیم بافته بود ، هی می‌آمد و می‌رفت . . .

با خاموش شدن چراغ دیگر اتاقی نبود ، پنجره‌ای نبود . خانه و باغچه‌ای نبود . فقط یک شب تاریک و سرد بود که انگار تا بی‌نهایت ادامه داشت . یک ظلمت مطلق . یک بی‌زمانی و بی‌مکانی ابدی .

هنوز هوا تاریک بود که مهتاب بیدارم کرد . احمد زودتر رفته بود . چه سعادت‌ی در جهان بالاتر از این که چون چشم باز کنی اول چیزی که به دیدارت آید صورت گرد و مهربان مهتاب باشد ، با چشم‌های درشت مشکی و ابروان به هم پیوسته . بالای سرم نشسته بود و نگاهم می‌کرد . صبح بخیری گفت و لبخند زد . دستم را گرفت تا از روی تخت بلند شوم . باید زودتر شروع می‌کردیم . ساک‌ها را روی دوش انداختیم و از خانه بیرون زدیم . نیم ساعت بعد در محل تعیین شده بودیم . محله‌ای کارگرنشین با کوچه‌های باریک و خانه‌های یک طبقه‌ی کوتاه . از سر اولین کوچه شروع کردیم . از درون ساک‌ها اعلامیه‌ها را دسته‌دسته بیرون می‌آوردیم و از زیر در به داخل حیاط‌ها می‌سراندیم و یا از شکاف در ردشان می‌کردیم . مهتاب در کوچه جلوتر از من می‌خرامید . شاداب و تازه . سرتاسر کوچه را خندان طی کردیم . ساک‌ها سبک‌تر می‌شد . وارد کوچه‌ی دیگری شدیم و به دنبال آن کوچه‌ای دیگر . هوا کم‌کم روشن می‌شد . وسط‌های کوچه‌ای بودیم که از پشت سر صدای پا شنیدم . پاهایی پوتین‌پوش بود . برگشتم و دو مامور را دیدم که از سر کوچه به طرف ما می‌آمدند . خنده از روی لب‌هایم محو شد . مهتاب کنارم بود ولی نمی‌دیدم‌اش . شروع کردم به دویدن . از پشت سر صدای شلیک گلوله‌ای گوشم را پر کرد . احتمالاً شلیک هوایی بود . به خیابان که رسیدم پاترول سبز رنگ را دیدم که دو مامور مسلح دیگر کنارش ایستاده بودند . ساک را از روی دوشم انداختم و سریع‌تر دویدم . به هیچ چیز فکر نمی‌کردم . ترس مغزم را از کار انداخته بود . فقط فکر فرار بودم . از پشت سر صدای فریاد مهتاب می‌آمد که انگار از وحشت دورگه شده بود :

"حمید . . . کمک"

برای لحظه‌ای برگشتم و نگاه کردم . مهتاب بر زمین افتاده بود اما ساک را محکم چسبیده بود و سعی می‌کرد از زیر ضرب‌مشت و لگد مامورها فرار کند . مهتاب مجاله شده بود ، خرد شده بود . اما صدایش را هنوز می‌شنیدم :

"حمید . . . کمک"

در امتداد خیابان خالی و خلوت می‌دویدم که ناگهان صدای شلیک دیگری گوشم را کر کرد . چند قدم دیگر برداشتم و از حرکت ماندم . نفهمیدم چه اتفاقی افتاده است . خواستم قدم دیگری بردارم که نتوانستم و بر زمین افتادم . دردی نبود . حسی نبود ، جز ترس . دستم را روی ران پای راستم کشیدم که انگار داغ و خیس بود . جرات نگاه کردن به پایم را نداشتم . کف دستم را نگاه کردم که سرخ بود . هنوز از جای دوری صدای مهتاب می‌آمد . نگاه کردم ، پاترول در دور دست بود و حالا مهتاب را که

دستش را پیچانده بودند به طرف اتومبیل هل می دادند . مهتاب روی آس به من بود . نگاهش خیس و نگران انگار ، و لبانش بی صدا می جنبید .

خودم را رها کردم روی آسفالتِ سرد و به آسمان آبی که از همیشه دورتر بود ، خیره ماندم . خورشیدی که تازه طلوع کرده بود حالا کسوف می کرد انگار ، و سایه‌ی سیاهی روی آن را اندک اندک می پوشاند . ماموری بالای سرم بود و لوله‌ی اسلحه‌اش را به طرفم نشانه رفته بود . به نظرم رسید که دودی رقیق از لوله‌ی آن خارج می شود . همه چیز تمام شده بود . کسوف کامل می شد . دوباره شب شده بود . پاهایم را گرفته بودند و مرا روی زمین می کشاندند ، و من به همین زودی به چیزهایی می اندیشیدم که باید برایشان می گفتم . می توانستم از احمد شروع کنم . . .

[۷۶/۱۰/۲۸]

[۸۲/۱۰/۱۳]

مجنون

امروز همسرم برای همیشه ترکام کرد . خودش اینطور گفت و بچه‌ها را هم با خود برد . از وقتی که به یاد دارم با کابوس‌ها و رویاهایم درگیر بوده‌ام . همه چیز با قرص‌هایی شروع شد که روان‌پزشک برای غلبه بر اضطراب و بی‌خوابی‌های مداوم برایم ، خیلی سال پیش تجویز کرد . زمانی که هنوز کودکی دوازده یا سیزده ساله بودم و اصولاً نمی‌بایست اضطرابی داشته باشم . اما من تا حد مرگ دل‌شوره داشتم . دل‌شوره‌ای گنگ و نامشخص که هرگز توضیح‌پذیر نبود . با خوردن داروها بود که دنیای خواب و خواب دیدن را کشف کردم .

حالا که سالیان درازی از آن زمان می‌گذرد برای من نگاه به گذشته مثل عبور از خیابانی پر درخت و تاریک از میان سایه‌هایی پریشان و وهم‌آلود و رازناک است ، بی‌مرز مشخصی میان سالیانی که در خواب بوده‌ام و سالیانی که به بیداری گذشته است ، همیشه در یکی به دنبال اثری از مکانی ، کسی یا واقعه‌ای که در دیگری دیده‌ام سرگردان بوده‌ام . تصاویر محوی که مدام در خواب یا بیداری تکرار می‌شوند . مثل تصویری از یک باغ ، تصاویری از باغ‌هایی بی‌شمار .

تا همین دیروز ، یعنی قبل از امروز که همسرم برای همیشه ترکام کند ، صبح زود از خانه بیرون می‌زدم و تا ساعت‌ها پس از غروب خورشید در خیابان‌ها و کوچه‌هایی آشنا به دنبال رد و اثری از این کوچه‌باغ‌ها پرسه می‌زدم و در آستانه‌ی یافتن ، یا به خواب می‌رفتم یا از خواب می‌پریدم . گنگ و خاموش و خیس از عرق در تاریکی اتاقی بیگانه .

ولی از امروز تصمیم گرفته‌ام که به این وضع برای همیشه خاتمه دهم . راه حلی که فقط با رفتن همسر و فرزندانم به عنوان آخرین بندها و آخرین حلقه‌های زنجیر اسارت‌م می‌توانست به ذهن‌ام خطور کند . دیگر هرگز از خانه خارج نخواهم شد تا سرانجام همین‌جا ، میان این اتاق تاریک و خاموش گمشده‌هایم را بیابم .

حالا دیگر کاملاً آزادم . در و پنجره‌ها را بسته‌ام و پرده‌ها را کیپ تا کیپ کشیده‌ام . همه‌ی لوازم اضافی را از اتاق خارج کرده‌ام . فقط یک قالی کهنه و سیگار و فندک و زیرسیگاری بلور ، همین . همه چیز آماده است ، هر چند درست نمی‌دانم برای چه کاری . راستی داروهایم را هم چند برابر مقدار تجویز شده خورده‌ام و بقیه را در ورق‌های آلومینیومی کنار زیرسیگاری بلور گذاشته‌ام . فقط خدا می‌داند که چقدر خسته‌ام . حالا کافی‌ست که به پشت دراز بکشم و سیگاری روشن کنم ، با اطمینان از این که دود سیگارم باعث آزار هیچ کس نخواهد شد .

اوایل تنها در بیداری بود که اضطراب و دل‌شوره رهایم نمی‌کرد و همین حداقل می‌توانست مرز بین خواب و بیداری را مشخص کند . ولی بعد اندک‌اندک اضطراب به کابوس‌هایم هم رخنه کرد و همه چیز در هم آمیخت . هشیاری و ناهشیاری ، خواب و بیداری . شدم مثل آن فیلسوفی که یک بار خواب دیده

بود پروانه‌ی زیبایی است و در زیر آفتاب بهاری بر روی یک گل سرخ به خوابی عمیق فرو رفته و خواب می‌بیند که فیلسوف است . و از آن پس تمام عمر خود را در این هذیان سپری می‌کند که پروانه‌ای است که خواب انسان بودن می‌بیند یا انسانی است که خواب پروانه بودن . . .

سعی می‌کنم تمام مکان‌هایی را که زمانی در جستجوی‌شان بوده‌ام و نیافته‌ام دوباره به یاد آورم . کجاها بودند؟ کوچه‌باغ‌های فراموش‌شده ، خیابان‌های باریک و بی‌انتها ، و خیابان‌های شلوغ شهری کوچک با سالن‌های پذیرایی مجلل .

میهمانی‌های بی‌پایان . فقط خدا می‌داند چه قدر از این همه میهمانی بی سر و ته خسته‌ام . همیشه جشن عروسی یا مجلس عزا . عروسی‌های بدون عروس و داماد ، و مجالس عزایی با حضور پر رنگ متوفی . مرده‌هایی که در کنار باقی میهمانان بر سر سفره‌ی غذا می‌نشینند و دست‌ان استخوانی رنگ پریده‌شان را حریصانه در دیس‌های پر از برنج فرو می‌برند .

بعد از مرگ مادر بود که سورهای عزا به جشن‌های ازدواج اضافه شد . بدن پُر و چاق مادر در عرض فقط چند روز پوک شد ، خالی شد . پوستش چین خورد و پژمرد . درست عین بادکنک پر بادی که اندک اندک خالی شود . انگار زخمی ناپیدا ، در جایی پنهان داشت .

همیشه با زخم مرافعه داشتیم . اوایل تنها می‌رفت ولی بعدها لج می‌کرد و می‌گفت که بدون من هیچ جا پا نمی‌گذارد نه عروسی و نه عزا ، پس سال‌ها جایی نرفت تا امروز که بالاخره صبرش سر آمد و برای همیشه ترکام کرد و من خلاص شدم .

خانه خاموش و تاریک است ، به قدری تاریک که نمی‌فهمم چشمانم باز است یا بسته . تاریکی اتاق یا تاریکی پس‌پلکانم و یا تاریکی ذهن ، هرچه هست خوب است . اضطرابم فروکش می‌کند ، قلبم آرام می‌گیرد ، حداقل تا زمانی که تصویرها بی‌خبر سر برسند .

به پشت دراز کشیده‌ام و سعی می‌کنم در تاریکی ، خطوطِ درهم‌ترک‌های سقف را به یاد آورم . مثل خیابان‌های تو در توی شهری بسیار کوچک . خیابان‌های باریک مملو از جمعیت . از جایی شروع به دویدن می‌کنم در خیابان‌های شبی که همیشه خیس است . سبک می‌دوم و سرعت می‌گیرم . سبک و سبک‌تر می‌شوم و سریع‌تر ، قدم‌های بعدی حتی با زمینِ سفتِ زیرِ پایم هم تماس ندارند انگار .

هیچ‌کس به دنبالم نیست ، از چیزی فرار نمی‌کنم . فقط می‌دوم . دویدن خودِ هدف است خودِ مقصود ، و دیدن چهره‌هایی که چون برق از مقابلم می‌گذرند . چهره‌ی آشنایی نیست ولی عطری آشنا در هوا موج می‌زند ، آمیخته در شب و شهر . عطری که مرا می‌دواند ، پرواز می‌دهد . این‌جا شهر من است ، بود ، شهر کوچک و مفلوک من . شهر من بی‌مردمانش . کجا شدند آن‌هایی که می‌شناختم‌شان و می‌شناختم . آن‌ها که دوست‌شان می‌داشتم .

از شهر دور می‌شوم به کوچه‌باغ‌ها می‌رسم . کوچه‌ی باریک و سرازیر با دیوارهایی کاهگلی در دو سوی آن ، و تک‌وتوک ساختمان‌های کهنه و تک افتاده‌اش . هنوز سوراخ‌های گلوله را بر در و دیوار ساختمان

قدیمی و دیرکِ چوبی بلند مقابلش می‌توان دید . خانه‌ای با اتاق‌های بسیار و دالان‌های تاریکی که اتاق‌های بی‌شمار آن را به یکدیگر وصل می‌کنند . مناسب برای بازی‌های کودکانی ما ، برای پنهان شدن . انگار فقط من می‌بینم یا فقط من می‌دانم و به خاطر می‌آورم که پس از آن ، ساختمان دیگر روی زندگی به خود ندید . بعد از آن که قلبِ زندگی در این خانه‌ی ویران به محاصره افتاد .

از میان چارچوب پنجره و لبه‌های تیز شیشه‌های شکسته به تیره‌های چوبی سقف نگاه می‌کنم که از سنگینی خاطراتی تلخ شکم داده‌اند و حصیرهای سیاه شده‌ی آویزان مانده از سقف که هنوز طراوت و تازه‌گی مغزی پریشان و از هم پاشیده را به یاد می‌آورند . تکه‌های سیاه مو و پوست و خون گرم شتک‌زده بر دیوارها در گوشم فریاد می‌کنند که دخترک هرگز تسلیم نشده است .

زمستان بود اول بار که خبر را در روزنامه خواندم . چه پژواکی داشت تکرار واژه‌های نویافته : خانه‌ی تیمی ، چریک ، مبارزه .

باید همین اطراف باشد ، کوچه‌ای که اگر کمی در آن جلو رویم به باغ‌های بی‌حصار و سبزی می‌رسیم که پشت سرهم ردیف شده‌اند . آن کوچه باید همین‌جا باشد ولی نیست . خودم بارها و بارها تا آستانه‌ی باغ‌ها پیش رفته‌ام اما همیشه ترسیده‌ام که جلوتر بروم و وارد حریم باغ شوم . ترسی گنگ و موهوم که در آن تنها نیستم . کودکان زیادی را می‌بینم که با پاهای برهنه و صورت‌های کثیف در آستانه‌ی باغ جمع شده‌اند ولی جلو نمی‌روند ، فقط با نگاهی حسرت‌بار و آتشین در سبزیِ باغ خیره مانده‌اند .

بازهم می‌دوم ، باید راهی باشد که می‌دانم هست و اگر دوباره از یک مراسم خسته کننده سر درنیآورم تا مجبور باشم که با مرده‌گان از گور برخاسته هم‌لقمه شوم ، حتما پیدایش می‌کنم . حتی اگر جشنی باشد با عروس و دامادی بی‌چهره و بزرگ‌بانوهای فراموش‌کار .

کجای‌ام من؟ چه‌گونه می‌توان دانست وقتی که هیچ نشانه‌ای نیست ، وقتی شرق و غرب درهم شده است و شمال و جنوبی نیست . با این سر و وضع آشفته در این میهمانی مجلل به چه کار آمده‌ام . اگر کفش به پا ندارم دستِ کم این‌بار شلوارم را پوشیده‌ام . بارها هراسان به دنبال شلواری گشته‌ام که نبوده است . اما این‌جا کسی به من توجه‌ای ندارد و در میان دودی که فضای سالن را انباشته ، گم شده‌ام . مردانِ جوان خوش‌پوش و خوش‌سیما بزرگ‌بانو را دوره کرده‌اند و در تلاشی نومیدوار نگاهش را برای لحظه‌ای می‌جویند و نمی‌یابند . مجلس‌گردان امشب مردِ جاافتاده‌ای است با کتی سرمه‌ای رنگ که دگمه‌های طلایی بزرگی دارد ، با لیوانی از شراب ارغوانی در دست .

موهای بور و وز کرده‌ی سینه‌اش از چاک پیراهن ابریشمی‌اش بیرون زده است وقتی که پشت میکروفن قرار می‌گیرد و موسیقی برای لحظه‌ای متوقف می‌شود . مثل همیشه مضطربم و دل‌شوره دارم . بیچاره مادر که همیشه از چیزی می‌ترسید و نگرانِ چیزی بود که نمی‌آمد یا اتفاقی که نمی‌افتاد . همیشه در پس‌زمینه‌ی تصویر ذهنی‌ام از مادر کیسه‌هایی پر از دارو بود که گوشه‌های تلنبار شده بودند . قرص‌ها و قطره‌ها و شربت‌ها .

بلندگوها صدای چندش‌آور مردِ پیراهن ابریشمی را در گلوی فلزی‌شان قرقره می‌کنند و در گوش من بالا می‌آورند : میهمانان عزیز توجه کنید . . . خواهش می‌کنم . . . بزرگ‌بانوی مجلس امشب که حتما تاکنون افتخار آشنایی با ایشان را داشته‌اید ، تصمیم دارند در پایان این مجلس همسر آینده خود را از بین مدعوین انتخاب و معرفی کنند . . .

چه ارزان می‌شود فروخت ، چه ارزان می‌شود خرید . در خواب یا بیداری فرقی نمی‌کند . با پول می‌توان همه چیز داشت حتی عشق . بدون پول همیشه در حاشیه‌ای ، در حاشیه‌ی زندگی و یا در حاشیه‌ی یک میهمانی خسته کننده . وقتی که پول نداشته باشی نگاهت فقط می‌تواند زمین زیر پاهای برهنه‌ات را سوراخ کند ، از شرم یا از نفرت .

کلافام ، می‌خواهم از مجلس خارج شوم که سنگینی نگاه بانو را برای لحظه‌ای از پشت پرده‌ای از دود و بخار الکل و از میان گوشت‌های لخت اطرافم حس می‌کنم . نگاهی بی‌تفاوت و بی‌حوصله . نگاهی مردد . چه کسی را انتخاب خواهد کرد؟ چه اهمیتی خواهد داشت؟ آدم‌های کامل ، آدم‌های خوشبخت .

اتاق ، کوچک و تاریک و محقر است با سقفی کوتاه و نوری زرد رنگ و ضعیف . مادر ، جوان و سخت بیمار است . من در گوشه‌ای روی کاغذهای کاهی دفترم تندتند رج می‌زنم . مادر لحاف را روی سر کشیده است ، نمی‌خواهد هیچ کس را ببیند . دلم عجیب گرفته است . کسی او را باور نمی‌کند . می‌گویند مگر می‌شود آدم‌ها را به شکل اسکلت دید ، و با تعجب نگاهش می‌کنند . ولی مادر می‌بیند . همین‌طور که مقابلش نشسته‌اند و حرف می‌زنند ناگهان گوشت‌های‌شان می‌گندد و فرو می‌ریزد و اسکلت‌هاشان به رویش قهقهه می‌زنند .

مادر نگاه نمی‌کند ، از صدای خنده‌های چندش‌انگیز اسکلت‌های از گور برخاسته و از صورت‌های بی‌چهره‌شان می‌ترسد . کسی باورش نمی‌کند . با همه کوچکی فقط من می‌دانم که اسکلت دیدن دیگران یعنی چه . دفترم را می‌بندم و آرام به زیر لحاف می‌خزم . خودم را به پهلوی نرم و جوان مادر می‌فشارم و صورتم را با دستان کوچکم می‌پوشانم . نمی‌خواهم چهره‌ام را ببیند .

باید به خیابان بروم . باید باز هم بدوم . نیاز به هوا دارم . هوایی خالی از دود و اضطراب و ابهام . باید خودم را از این اتاق‌های تاریک و زرد خلاص کنم . دستم را در تاریکی کورمال کورمال بر قالی می‌کشم تا می‌یابمش . سیگاری می‌گیرانم و دودش را که نمی‌بینم با لذت بیرون می‌دهم . چه کسی بود که می‌گفت کورها چون نمی‌توانند دود سیگار را ببینند به ندرت سیگاری می‌شوند؟ ولی برای من چه دودش را ببینم و چه نبینم بیش از هر چیز لذت‌بخش است .

در جواب شماتت‌های مادر همیشه می‌گفتم مگر می‌شود هر روز عشق را در خانه گذاشت و به اداره رفت ، و دریغا که شده بود . روزی که به کارگزینی احضارم کردند ، بیش از بیست سال از دفن عشق در خانه‌ی مادری می‌گذشت . جلوی میز کارمند کارگزینی ایستاده بودم و او انگار متن نامه‌ای اداری را بلغور می‌کرد : متأسفانه با بررسی پرونده استخدامی شما مشخص شده است که مدرک دیپلم‌تان فاقد مهر آموزش و پرورش است . در نتیجه از درجه اعتبار ساقط است و ما از همکاری با شما معذوریم . . .

باید دوباره از ابتدا دوران تحصیل را می‌گذراندم . باورکردنی نبود . من لنگ‌لنگان به راه افتادم در حالی که در هر گام زانوانم در هم می‌پیچید . چاره‌ای نبود باید نشانه‌ها را می‌گرفتم و به عقب برمی‌گشتم . مثل کسی که تمام عمر به جلو رفته و هر چند زمانی یک بار گندمی را به نشانه از دست انداخته باشد . حالا ردّ زرد گندم‌ها را گرفته و به عقب می‌روم . راستی در فرو افتادن چندمین گندم بود که از دست داده بودمش؟ پیش از آن که به گناه ناکرده از باغ رانده شویم . زمانی که نه من چیزی برای پنهان کردن داشتم و نه بانو چیزی برای فروختن . رازِ تنهایی آدمی در چیست؟ راز این انتظار نومیدوار؟ تفاوتی ندارد کجا باشیم ، در چه حالی و با چه کسانی . همه‌جا و در همه لحظات این تنهایی ویران کننده با ماست .

صدای زوزه‌ی باد پشت شیشه‌های خیس . توهم سرما می‌لرزاندم . در این سیاهی مطلق زمان را گم کرده‌ام . چند روز بر من گذشته است؟ از رفتن همسرم چند روز می‌گذرد؟ نمی‌دانم . نه گرسنه‌ام و نه تشنه . به هیچ چیز احتیاج ندارم جز قرص و سیگار و خواب . با خودم می‌گویم : امشب همه‌چیز برای من تمام می‌شود . بانو همسر آینده خود را معرفی می‌کند و خلاص .

فقط می‌ماند یافتن باغ . باید باز هم به خیابان‌های شهرم برگردم . با عجله دری را باز می‌کنم و وارد دالانی دراز و تاریک می‌شوم که یک سمت آن قفسه‌بندی شده است و درون قفسه‌ها کفش‌های مشکی براق به ردیف چیده شده‌اند . پشت پیشخوان پدر بزرگم ایستاده است ، با آرواره‌های خشک شده و ردیف دندان‌های مصنوعی‌اش به من می‌خندد و دستش را به سویم دراز می‌کند . می‌دانستم که بیش از سی سال از مرگش می‌گذرد اما حالا روبه‌روی من ایستاده بود و خنده‌اش موی بر تنم راست می‌کرد . شماره‌ای به دستش می‌دهم و کفشی می‌گیرم . اندازه‌ام نیست . از خیرش می‌گذرم و بیرون می‌روم . خیابان خلوت و تاریک و خیس است با صف طویل اتومبیل‌های پارک شده که به نظر پایانی ندارد . در جیبم به دنبال سوئیچ می‌گردم و می‌یابمش . سوار اتومبیلی می‌شوم و با سرعت و بی‌هدف می‌رانم . تا هر چه قدر که بخواهم می‌توانم سرعت بگیرم . گیج و منگم و حالت تهوع دارم . با فشارِ پایم هر دم بر سرعتم افزوده می‌شود و در خیابانی انگار بی‌انتهای پیش می‌رانم . مثل این است که در اطرافم همه‌چیز فرومی‌ریزد و فرومی‌پاشد ، ساختمان‌ها ، آدم‌ها ، رویاها و کابوس‌ها . و بدین ترتیب باقی‌مانده‌ی ارتباطم نیز با هستی ، با زندگی قطع می‌گردد .

چشم‌هایم سیاهی می‌روند . ناگهان خود را بر لبه‌ی پرتگاهی می‌یابم و پایم را محکم بر پدال ترمز می‌کوبم . چرخ‌ها از گردش باز می‌ایستند ولی اتومبیل به حرکت خود ادامه می‌دهد و به روی لاستیک‌های قفل شده‌اش به جلو می‌سُرد ، به سمت پرتگاهی که در تاریکی مقابلم دهان گشوده است . ناخودآگاه خودم و فرمان اتومبیل را به عقب می‌کشم . فرمان هم‌چون لاستیک نرمی کش می‌آید . دراز و درازتر می‌شود تا به شکل تسمه‌ای درمی‌آید و صندلی‌ای که رویش نشسته‌ام ، تبدیل به زینی می‌گردد . اسب شیهه‌ای می‌کشد ، روی دو پا بلند می‌شود و درست در لبه‌ی پرتگاه متوقف می‌شود .

افسار اسب را می‌کشم و برش می‌گردانم . به اطراف نگاهی می‌اندازم و در کوچه و پس‌کوچه‌های شب به دنبال گریزگاهی آشنا اسبم را می‌تازانم .

چه خوب بود اگر دستانی ظریف و مهربان به دور کمرم حلقه بود و من بی‌مه‌بابا سرعت می‌گرفتم ، بیش‌تر و بیش‌تر ، تا همه چیز را پشت سر می‌گذاشتم . بادِ نمناک از روبه‌رو صورتم را نوازش می‌داد و موهایم را ، لباسهایم را و بعد پوستم و افکارم را به عقب می‌برد در حالی که من به همراهِ دستانِ قفل‌شده به دورِ کمرم به پیش می‌رفتم . از خودم جدا می‌شدم و اضطراب و تشویش را در پشتِ سر باقی می‌گذاشتم . چه تنگ به خود می‌فشاردم . برجسته‌گی و گرمای سینه‌هایم را بر پشتم حس می‌کنم و چنان سرعت می‌گیرم که همه‌چیز در اطرافم در هم می‌آمیزد و از آمیزش آنها تصاویری گنگ و محو شکل می‌گیرد .

مثل این است که با سرعت نور از میان صدها و یا هزاران پرده‌ی طویل سینمایی عبور می‌کنم ، از میان هزاران تصویر آشنا و غریب . تصاویر تمام کسانی که دوستشان داشته‌ام . تصاویر روزان و شبانی گم‌شده و خاطراتی فراموش . تصاویری از همه‌ی زنان و دخترانی که دیده‌ام ، شناخته‌ام و یا با آنها خوابیده‌ام . از آدم‌هایی که دیگر نیستند . دخترانِ هزار تکه شده ، بکارت‌های بر باد رفته ، رفقای به خاک افتاده ، مردان در هم شکسته .

تصاویری که درهم می‌شوند و بر پرده‌ای عریض جمعیت انبوهی می‌سازند . به روی اسب تکان‌های شدید می‌خورم ، بالا و پایین می‌روم ، به جلو و عقب کشیده می‌شوم . کسی شانهام را گرفته و تکان می‌دهد . از من می‌خواهد که به سالن جشن برگردم ولی من نمی‌توانم . فقط می‌خواهم که برای لحظه‌ای بی او باشم ، بی کابوس و رویا ، بی خواب و بی‌بیداری . اما خواستن توانستن نبود .

سردم شده . پرده‌ی پنجره به سرخی می‌زند . از آخرین باری که با صدای خروس همسایه از خواب بیدار شدم انگار قرن‌ها گذشته . در یک صبح روستایی بود یا در حاشیه‌ی یک شهر به خواب رفته؟ در چند ساله‌گی؟ دیگر حتی رویاهایم از جنس آسفالت و سیمان است . دو قرصِ کرم رنگِ ریز را در دهان می‌گذارم . سیگاری روشن می‌کنم و چشمانم را بر پنجره‌ی شنگرفی می‌بندم . به اسبم می‌اندیشم که آن بیرون منتظر است .

غلٹی می‌زنم و دوباره در میهمانی هستم . میان صورت‌های پف کرده و سرخ . هوای سالن انباشته از دود است . بر روی میزها لیوان‌های خالی و بشقاب‌های پر از آشغال پراکنده است . یک نفر بازویم را گرفته و نفسِ بد بویش را در صورتم فوت می‌کند . از من چیزی می‌خواهد ، همه از من چیزی می‌خواهند ، مرده‌ها و زنده‌ها فرقی نمی‌کند . با تنفر بازویم را رها می‌کنم و آهسته می‌گویم : شما همه آشغالید ، یه مشت کثافت .

یکی دو نفر با تعجب می‌پرسند : چی؟ گفتی ما چی هستیم؟

فریاد می‌زنم : چرا راحت‌م نمی‌ذارید ؟

و نگاهم در نگاه بانو می‌نشیند که چهره‌اش چون گچ سفید شده است ، رنگ پریده و وحشت زده . از سالن خارج می‌شوم و در را چنان محکم به چارچوب می‌کوبم که شیشه‌هایش به تمامی خرد می‌شود و بر زمین می‌ریزد . . .

در خیابان نفس عمیقی می‌کشم و ریه‌هایم را از هوای تازه و پاکِ پایان شب پر می‌کنم . از اسبم خبری نیست . چند نفر از ساختمان بیرون می‌آیند ، عروس و داماد هم در میان‌شان هستند . همه بی‌چهره و بی‌صورت‌اند . عروس و داماد در کالسکه‌ای زیبا و مجلل می‌نشینند و دور می‌شوند ، در حالی که دست‌های عروسکی‌شان را برای جمعیتِ مشایعت کننده تکان می‌دهند .

مادرم را می‌بینم که از جمعیت جدا می‌شود و به طرفم می‌آید . طبق معمول سرزنشم می‌کند : خجالت نمی‌کشی؟ این چه رفتاری بود اونم جلوی چنین افراد محترمی؟

اما من دست‌هایم را بر گوش‌هایم می‌گذارم و دور می‌شوم . از میهمانان و میهمانی ، از شهر و از بانو . به سمتی مجهول می‌روم . جایی ورای خواب و بیداری . دور و دورتر می‌شوم ، و در راه از قفای خود صدای شاد و مصنوعیِ مرد پیراهن ابریشمی را می‌شنوم که می‌گوید : خوب بانو بالاخره شما چه کسی رو انتخاب کردید؟ قول داده بودید نام این مرد خوشبخت رو در پایان میهمانی اعلام کنید .

و سپس باد صدایی دیگر ، صدایی آشنا را با خود به همراه آورد . صدایی هم چون آن نگاه ، بی‌حوصله و خسته . و من به گوش جان شنیدم که گفت : . . . مجنون . . . بله . . . نام اون شخص مجنون است . و دیگر هیچ صدایی نبود ، جز صدای زوزه‌ی باد در پشت شیشه‌های خیس .

باز هم نفهمیدم از کجا شروع شد

باز هم نفهمیدم از کجا شروع شد . از جایی که سوار تاکسی شدم یا از جایی که پیاده شدم . اما مطمئنم که از اداره نبود . روز از صبح زود آن قدر معمولی و تکراری با سوار شدن سرویس اداره شروع شده بود و شب همان قدر بیهوده و پوچ به انتها رسیده بود که هیچ چیز با ارزشی برای فکر کردن نداشت . مثل تمام روزها و شبهای دیگر .

شاید هم از وقتی شروع شد که بعد از اداره برای انجام کاری مجبور شدم در مرکز شهر دوری بزنم و در خیابانی آن ساختمان شیک و بزرگ سنگ مرمری را دیدم که با حروف درشت لاتین و فارسی بالایش نوشته شده بود "شهر کتاب" و من با حسرت از کنارش گذشته بودم بی آن که جرأت کنم وارد ساختمان شوم ، بیش از حد شیک و بزرگ بود . نه ، این هم معمولی و عادی بود ، احساس همیشه‌گی حقیر بودن یا وصله‌ی ناجور بودن .

بعد کمی بالاتر ، از یک سر کوچه‌ای طولانی وارد شدم و از سر دیگر آن در یک خیابان عریض و شلوغ بیرون آمدم و در بین این دو سر ، کاری را که به خاطرش به مرکز شهر رفته بودم ، انجام دادم . در خانه‌ای میانه‌ی کوچه شناسنامه‌ی مادر را که هنوز نو بود و بوی تازه‌گی و چسب می‌داد به برادرم دادم . فقط یک مهر معمولی بود در صفحه‌ی آخر آن ، همین . مادری که دیگر نبود و شناسنامه‌ی جلد قرمزی که هنوز بود و برای انجام خیلی کارها وجودش ضروری بود ، درست برعکس مادر . باید تکلیف دارایی‌های نداشته‌ی مادر روشن می‌شد .

از کوچه که بیرون آمدم بی‌عجله شروع کردم به قدم زدن در مسیری از قبل معلوم و تعیین شده . دیگر کاری نداشتم باید به خانه بر می‌گشتم و باز هم ادامه می‌دادم . به عکس سیاه و سفید مادر فکر نکردم . حتی به یاد خانه‌ی قدیمی مادر و حیاط موزائیک شده‌ی آن و گلدان‌های کوچک شمعدانی‌اش نیفتادم و دستانی که دیگر نبود تا آب‌شان دهد یا برگ‌های زردشان را بچینند . یا نزدیک عید فرش‌های دستباف کهنه‌ی لاکی رنگ را روی موزائیک‌ها پهن کند و آن قدر بشوید و پارو بکشد تا دوباره شفاف شوند ، تا زندگی بوی کهنه‌گی نگیرد ، تا شب‌های عید مثل تمام شب‌های سراسر زندگی‌اش از پا و دست و استخوان درد تا صبح بنالد و از پدر سرکوفت بشنود که : حَقّته ، خوب کم‌تر آب بازی کن . فکر خودت نیستی لااقل فکر پول آب باش .

نه ، به هیچ چیز فکر نکردم . در خیابان ، خالی خالی بودم و رو به شمال در پیاده‌روی وسیع و شلوغ قدم می‌زدم و از میان چهره‌هایی که شاید از کوچه‌های دیگری آمده بودند ، می‌گذشتم بی آن که از میان آن همه یکی آشنا باشد یا چهره‌ی من برای کسی از آن‌ها آشنا به نظر آید . مردمانی که در آخرین برگ شناسنامه‌شان هیچ مهری نخورده بود ، پس زنده بودند هنوز ، مثل من .

از دور دختری را دیدم که کنار خیابان ایستاده بود و از همان فاصله هم عجیب به نظر می‌رسید . عجیب یعنی غیرمعمولی ، یعنی چیزی که نمی‌شود توضیح داد . شاید از همین جا شروع شد . چرا باید همیشه با حضور دختری شروع و در نبودش تمام شود ، دست‌کم برای من . جلوتر که رفتم هنوز ایستاده بود . بهتر می‌دیدمش . هر چند دقیقه چند قدمی بالاتر می‌رفت با تردید و دوباره می‌ایستاد و به پایین خیابان چشم می‌دوخت . انگار مضطرب و نگران بود یا شاید پریشان واژه‌ی مناسب‌تری باشد . مثل این که عجله داشت ولی سوار اتومبیل‌هایی که برایش توقف می‌کردند یا چراغ می‌زدند ، نمی‌شد . سریع‌تر قدم برداشتم تا از کنارش گذشتم ، آن قدر نزدیک که کیف روی شانهم به سینه‌های برجسته‌اش ساییده شد . خوب نگاهش کردم قد بلند بود با چهره‌ی سبزه . بلوزی یقه اسکی به تن داشت که با میل‌هایی درشت بافته شده بود مثل میل‌هایی که مادرم تابستان و زمستان در دست‌های ورم کرده‌ی ماهرش می‌گرفت و آن قدر سریع در یکدیگر پیچ و تاب‌شان می‌داد و یکی از روی یکی از زیر می‌انداخت که نوک تیز میله‌ها اصلا به چشم نمی‌آمد . زُته می‌انداخت و کور می‌کرد ، کور می‌کرد و زُته می‌انداخت . رگ و پی‌اش را در هم می‌بافت . رج می‌زد تا بلوزی پدیدار آید و ما به اکراه بپوشیمش . اما من به این همه فکر نمی‌کردم فقط دختری را می‌دیدم که شلوار جین پوشیده بود و بلوز درشت‌بافِ یقه اسکی‌اش که راه‌راه‌های پهنِ کرم و قهوه‌ای داشت تا روی ران‌هایش را می‌پوشاند . کیسه‌ی پلاستیکی کوچکی در دست چپش بود که آستینش را تا آرنج بالا زده بود . نه النگویی داشت و نه ساعتی . نتوانستم حدس بزنم در آن کیسه‌ی کوچک چه می‌توانست همراه داشته باشد و یا چرا این قدر پریشان و آشفته به نظر می‌رسید . چند قدم بالاتر من هم منتظر تاکسی کنار خیابان ایستادم ولی به اتومبیل‌هایی که برایم بوق کوتاهی می‌زدند هیچ نامی را فریاد نکشیدم . به دختر نگاه می‌کردم که دوباره راه افتاد و آمد کنار من ایستاد و بعد از لحظه‌ای از من گذشت ، چنان نزدیک که سینه‌های برجسته‌ی سفتِ پشمی‌اش به کیف روی شانهم مالیده شد . ولی او انگار جای دیگری بود ، آن‌جا نبود . قدری بالاتر به طرف پیرمردی رفت و از او چیزی پرسید ، شاید آدرس جایی را و یا شاید فقط یک پرسش بی‌جواب . و دوباره کنار خیابان ایستاد . حالا من به جای آن که به پایین دست ، سمتی که اتومبیل‌ها می‌آمدند نگاه کنم به او نگاه می‌کردم . برای لحظه‌ای نگاه‌مان در هم پیچید و زود جدا شد . حالا نوبت من بود که از او بگذرم و گذشتم و خدا می‌داند این بازی تا کی ادامه می‌یافت اگر او برخلاف دفعات قبل خیلی سریع سوار پراید طلایی رنگی که جلو پایش نگه داشت نمی‌شد . روی صندلی کنار راننده نشست و این بار سواره از کنارم گذشت .

اما من هنوز خالی بودم ، پس شاید همه چیز از لحظه‌ای که دختر رفت و من اتومبیل دیگری سوار شدم و تازه یادم افتاد که آن شب در خانه تنها هستم و همسر و فرزندم به مسافرت رفته‌اند ، شروع شده باشد . شاید فرصتی از دست رفته بود . مثل همیشه ، مثل فرصت‌های بسیار دیگر . فرصت‌هایی که از دست می‌روند و تازه وقتی به خود می‌آییم که جز پاها و دست‌هایی ورم کرده و فرسوده چیزی از ما باقی نمانده .

تا کسی ای که در آن نشسته بودم از خیابان‌های بی‌دردِ شمال شهر می‌گذشت و اندک‌اندک به سمت غرب و حاشیه‌ی شهر متمایل می‌شد. می‌دانستم که در مسیر خانه نیستم. انگار کس دیگری مقصدم را به راننده گفته بود. از پشت شیشه‌ی بخار گرفته بیرون را نگاه می‌کردم. چیزی برایم آشنا نبود. برف پیاده‌روهای کم‌رفت و آمد را پوشانده بود. احساس می‌کردم سال‌هاست که از این قسمت شهر عبور نکرده‌ام. ساختمان‌ها و درخت‌ها و کوچه‌های غریب. من هنوز در فکر دختر جوانی بودم که در پراید طلایی رنگ احتمالا کمی جلوتر مثل ما در ترافیک سنگین گرفتار آمده بود. نمی‌خواستم تصور کنم که آن شب را چه گونه خواهد‌گذراند با پریشانی‌اش با آشفتگی‌اش...

دختری که کم‌رنگ می‌شد، کم‌رنگ‌تر و تصاویر گنگ و مبهم و دور دیگری جایگزین تصویر نزدیک او می‌شد. شب شده بود، تاریک و سرد. حالا تا کسی از میدان بزرگی گذشته بود و به چهارراهی که پل بتونی عظیمی از رویش می‌گذشت نزدیک می‌شد. پارک سبزی در سمت چپ در کنار خیابان امتداد یافته بود. کی بود که در این پارک قدم زده بودم. پارکی که زیر انبوه برف و در حصار میله‌های آهنی سفیدپوش بود و جز من هیچ‌کس در آن نبود. پارکی که بیش‌تر گورستانی را می‌مانست در دل شهری جنگ‌زده که خود وضعیت بهتری نداشت. کی بود که این پل نبود، این مردم نبودند. این پارک بود پیش از این‌ها ولی تاریک و خاموش، با نرده‌های بلند و خالی از انسان، نه مثل حالا غرق نور لامپ‌های الکتریکی هالوژن رنگارنگ، و پیوسته به پیاده‌رو و مردمی خوشبخت که شاد و بی‌خیال می‌گذشتند.

همه چیز تغییر چهره می‌داد. ساختمان‌ها و درخت‌ها و مردم و هوا همه رنگ به رنگ می‌شدند و چهره‌هایی آشنا از آن میان رخ می‌نمایاندند. نفس‌ام بند آمد ناگهان وقتی از مقابل رستوران بزرگی گذشتیم که دیگر نبود. اتاقک تا کسی تنگ‌تر می‌شد و اسکلت فلزی سرد آن انگار جسم نحیفم را له می‌کرد. چه وقت در آن رستوران شام خورده بودم و با چه کسانی. چهره‌هایی که مرتب پیدا و ناپیدا می‌شدند. پیش از آن که به چشم آیند از ذهن می‌گریختند. رستورانی در یک طبقه‌ی وسیع در میان محوطه‌ای سبز در کنار خیابان پر سایه. شنیده بودم که بعدها خانه فساد شده بود و حالا می‌دیدم که مرکز خریدی مجلل شده است. قبل از آن که خانه فساد باشد من آن جا شام خورده بودم ولی با کی؟ کمی بالاتر از رستوران سابق از مقابل کوچه‌ای باریک و تاریک می‌گذشتیم که مطمئن شدم باز شروع شده است و من نفهمیده بودم از کی و از کجا؟

با عجله کرایه‌ی تاکسی را دادم و پیاده شدم. وارد کوچه‌ای شدم که نامی ناآشنا داشت ولی حسی آشنا از در و دیوار خانه‌ها در من رسوخ می‌کرد. برفاب سرد تا بالاتر از مچ پاهایم می‌رسید ولی من سرمایی حس نمی‌کردم. تک و توک چهره‌هایی غریبه از کنارم می‌گذشتند. تاریکی و برف‌های روفته شده از بام‌ها تمام سطح کوچه را پوشانده بود و راه رفتن را دشوار می‌کرد، اما من راه نمی‌رفتم چیزی مرا با خود به جلو می‌برد، می‌سریدم و انگار به عمق می‌رفتم، گنگ و خاموش. هر چه از ابتدای کوچه فاصله می‌گرفتم بیش‌تر در تاریکی و آشنایی فرو می‌رفتم. حالا سوالی در ذهن‌ام پیوسته تکرار می‌شد:

"چرا از من متنفر است؟"

در یک میهمانی یک نفر در گوشم مدام زمزمه می‌کند . از کسی می‌گویند که فراموش شده بود . به اطرافم نگاه کردم . نگاهی گم‌شده به آسفالت سیاه شیب‌دارِ کوچه که این جا و آن جا از زیر انبوه سفید برف بیرون زده بود ، به دیوارها که بلندتر شده بودند انگار ، به هوا به تیرهای بتونی برق . اثری از خانه‌های ویلایی یک طبقه نبود ، ساختمان‌ها قد کشیده بودند و انسان حقیر و کوچک مانده بود . چرا از من متنفر بود؟

پس کجا بود خانه‌ای که بیست‌وپنج سال قبل در آن جا دیده بودمش . از پله‌ها که پایین می‌آمد نگاهش می‌کردم . پیراهن نازکی پوشیده بود که تا بالای زانوانش می‌رسید و تنها با یک بند به دور کمرش بسته شده بود . در هر گام ران‌های سفید و زیبایش بیرون می‌افتاد . زیبا بود و چه قدر خواستنی . چه طور ممکن است این جزئیات به یادمانده باشد . از کجا می‌آمد این تصاویر فراموش شده .

آمد روبه‌رویم روی مبل استیل نشست تازه از خواب بیدار شده بود . مادرش در آشپزخانه مشغول بود . در حال نشسته بودیم که با چند پله‌ی کوتاه از سالن پذیرایی جدا می‌شد . آویز بزرگی از سقف سالن پذیرایی آویخته بود که از دو نیم‌کره در بالا و پایین تشکیل شده بود و رشته سیم‌های نازک و بلندی آن دو را به هم وصل کرده بود و قطره‌های درشت آب بر روی سیم‌ها از نیم‌کره‌ی بالایی به سمت نیم‌کره‌ی پایینی می‌غلطید ، در فاصله‌ی دو محفظه و در میان رشته سیم‌ها بانویی سنگی و عریان دست‌هایش را بالا برده بود و به آرامی می‌چرخید . می‌چرخید و می‌چرخید . چرخه‌ای به درازای ابدیت انگار . کجا بودم و در میان چه کسانی در آن خانه‌ی اشرافی . نگاهم به کجا بود؟ در زیبایی پیکر جوانی که در مقابلم ، ران‌های عریانش را روی هم انداخته بود و با هر گردش سر موهای بلند خرمایی‌اش را از شانهای به شانهای دیگر می‌ریخت ، یا در پستان‌های کوچک سفت و جوانی که از شکاف پیراهنی که فقط با یک بند به دور کمر وصل بود ، گاه دیدار می‌آمد و گاه پنهان می‌شد . یا در چشم‌های سیاه درشتی که در من آویخته بود؟ نه ، نگاهم در پیکر عریانی گره خورده بود که در گردش ابدی تکرار و تکرار می‌شد . سرم به دوار افتاده بود . "چرا از من متنفر بود؟"

در میانه‌ی کوچه در مقابل تنها خانه‌ای که یک طبقه مانده و به برج تبدیل نشده بود ، پام از رفتن ماند و شاستی زنگ زیر دستم فشرده شد ، برعکس همیشه بدون تردید و دودلی .

کنارم نشسته است و مدام می‌گویند ، از چیزهایی که هیچ‌گاه ندانسته بودم . صدایش در سرم هم‌چون در یک سرسرای مرمری و خالی تنها با یک مجسمه‌ی آویز می‌پیچد و طنینی سرد می‌یابد و تکرار و تکرار می‌شود . از چشمان سیاه و غمگینی می‌گفت که بعد از سال‌ها دوباره به آن خانه‌ی فراموش شده برگشته بود و از من بیش از تمام دنیا متنفر بود . تنها در آن خانه چه می‌کرد؟

صدای زن جوانی از پشت آیفون پرسید : "بله؟"

مثل این که اشتباه کرده بودم . "چه آدرسی رو می‌خوانی؟"

من اما هیچ آدرسی با خود نداشتم ، ابلهانه گفتم : "تنها ساختمان یک طبقه‌ی این کوچه رو ."

اما در صدایی کرد و باز شد و من وارد حیاط بزرگی شدم که برف و تاریکی سرتاسر آن را پوشانده بود . پنجره‌های ساختمان خاموش بودند . هیچ کس آن جا نبود انگار . در زیر آلاچیق جلوی در ایستاده بودم که محل پارک اتومبیلی بود که حالا دیگر نبود . رنوی کرم رنگی که همیشه پر از موسیقی بود . پله‌های سنگی یخ‌زده از حیاط بالا می‌رفت و به ایوان بزرگ جلوی ساختمان می‌رسید . در پنجره‌های قدی خالی و سیاه ساختمان خیره ماندم . نه صدایی ، نه بویی و نه رنگی . هیچ نمانده بود انگار . زانوهایم سست شده بودند . مثل همیشه که در کابوس‌هایم بلند می‌شدم و دوباره زمین می‌خوردم ، یاری‌آم نمی‌کردند . نمی‌توانستم جلوتر بروم . با وحشت چشم از پنجره‌ها کندم و از خانه بیرون دویدم . در سیاهی پشت پنجره چیزی دیده بودم انگار . می‌لرزیدم نه از سرما که از حسی گنگ و فراموش . باز در کوچه‌ی تاریک و پر برف بودم با تصویر پنجره‌های هراس‌آور لختی که چشم‌هایم را پر کرده بود . پنجره‌ها ، و در پس آن‌ها شاید سایه‌ی اندام پیرزنی عریان با موهای انبوه خاکستری که از من متنفر بود . پیرزنی سنگی که دست‌هایش را بالا برده بود و به آرامی به دور خود می‌چرخید ، می‌چرخید . . . برگشتم و کنار جاده ایستادم ، تا زانو در خود فرو رفته . از درختان بلند کنار خیابان تکه‌های بزرگ برف جدا می‌شد و بر سرم فرو می‌ریخت . از سرما کرخ شده بودم انگار . خوشبختی در اتومبیل‌های آخرین مدل از برابر دیدگان می‌هوشم رژه می‌رفت ، رژه می‌رود . تمام مردم شهر از مقابلم گذشتند ، می‌گذرند و من هم چنان ایستاده‌ام . می‌ایستم . آن قدر تا شهر تمام می‌شود تا مردم تمام می‌شوند ، تا من تمام می‌شوم ، بی آن که بفهمم باز از کجا شروع شد .

[۸۱/۱۱/۳۰ تا ۸۱/۱۲/۲۵]

مُرده‌ها

در اتومبیل خود نشسته‌ام و از پشت شیشه‌ی بخار گرفته ، به کوچهی قدیمی باریک و پیچ در پیچ نگاه می‌کنم . خانه‌های کوچک با درها و پنجره‌های زمختِ چوبی و ریش‌ریش ، و حصیرهای لوله شده که باران و هوا را در بهار و تابستان خوش‌بو می‌کنند .

مسجدِ خاموش و خالی ، تنها چیزی است که مثل سابق باقی مانده و تغییری از سر نگذرانده است . همان قوس‌ها و مناره‌های بلند با کاشی‌های کوچکِ آبی یا سبز .

در بقالیِ سرِ کوچه دیگر از " بابا رشتی " و عرق‌چینِ چرک و سیاهش ، و کیسه‌های پلاستیکیِ خاک گرفته‌ی خنزر و پنزرهایش خبری نیست . حالا با یخچال‌های سرد و فلزی‌اش سوپرمارکتِ شیکی شده که به عوض آب‌نبات قیچی و خروس‌قندی و آدامس‌های بادکنکی ، شکلات‌های خارجی و تخم مرغ شانسی به دست بچه‌ها می‌دهد .

با یک انگشتر پلاستیکی بی‌رنگ و رو که از جعبه‌ی مقوایی بیرون می‌آمد ، شادی‌مان تکمیل می‌شد ، ولی حالا آسمان‌خراشِ هفتاد طبقه‌ای هم در دلِ تخم مرغ شانسی‌های امروزی ، نه چشمی را گرد می‌کند و نه کودکی را سرِ شوق می‌آورد .

کوچه‌ی قدیمی هم دیگر قدیمی نیست ، با ساختمان‌های بلند سنگِ مرمری و آدم‌های عروسکی‌اش . اما می‌دانم که خانه‌ی او هنوز همان‌جا در میانه‌ی کوچهی تنگ ، سر یکی از پیچ‌ها مانده است .

آن‌قدر می‌نشینم و نگاه می‌کنم تا سرانجام از کوچه بیرون می‌آید ، بلند بالا و کشیده و هنوز زیبا . با پالتوی کوتاهی که سرآستین‌ها و یقه‌اش پوشیده از خزی سفید است و با شال نارنجی و بلندی که دور گردنش پیچیده و دنباله‌اش در پشت سر رها مانده است . او هم دیگر قدیمی نیست با آرایش تندش .

از عرض خیابان می‌گذرد و این سوی خیابان کمی جلوتر از اتومبیل من ، به انتظار تا کسی می‌ایستد . راه می‌افتم و دو بار چراغ می‌زنم . متوجه نمی‌شود . یک بوق کوتاه . نگاهش را از خیابان برمی‌گیرد . جلو پایش توقف می‌کنم ، راه می‌افتد که بگذرد از من . شیشه را پایین می‌کشم و صدایش می‌کنم . خم می‌شود و نگاهم می‌کند . شاید اول نمی‌شناسد تا این که اسمم را می‌گویم و او سوار می‌شود . مبهوت نگاهم می‌کند . من هم به صورت استخوانی‌اش که هنوز پر از کک و مک است ، نگاه می‌کنم . انگار پیر شده است ولی با تصویرش در ذهن من هنوز سازگار است و چه‌قدر هم خواستنی .

می‌پرسد : تو این‌جا چی کار می‌کنی ، بعد از این همه سال ؟ کی آزاد شدی ؟ عجب شیکمی آوردی . راه می‌افتم و از شیشه‌ی مقابلم مستقیم به خیابان خیره می‌شوم . دلم می‌خواهد همین‌طور حرف بزند . مدام بگوید و بگوید . فرقی نمی‌کند از چی یا درباره‌ی چی . فقط حرف بزند و بگذارد تا از صدایش پُر شوم ، یله شوم بر موج موج صدایش ، به آرامی بالا و پایین شوم و به گذشته‌های دور برگردم .

- انتظار دیدنِ هر کسی رو داشتم ، جز تو . فکر می‌کردم تا حالا استخوان‌ها هم تو زندان پوسیده .

می‌گویم : اومدم بیرون ، خیلی ساله ، فقط همین .

بعد می‌پرسم : خونه خیلی عوض شده؟

- نه زیاد . آدم‌ها رفتن ولی خونه همون جور هست ، فقط گل‌های شمعدونی همه خشک شدند . پدر دو

سال پیش رفت ، چند ماه پس از مادر . مهران هم که سال‌هاست اون ور آبه .

- پس حالا توی اون خونه تنهایی . با اون همه صدا . صداهایی که هیچ وقت نمی‌میرن . و تو همه‌ی

اتاق‌ها پخش و پلان . توی راه‌پله‌ها ، توی زیرپله‌ای ، روی موزائیک‌های حیاط .

- مثل این که هنوز همه چی یادته .

- آره ، همه چی . خیلی بیش‌تر از اون‌ی که فکر می‌کنی . . . داشتی کجا می‌رفتی؟

- سر کار . هنوز پرستارم ، تو بیمارستانِ رویال . نیم ساعتِ دیگه هم شیفتم شروع می‌شه .

خیابان‌های جنوب شهر شلوغ است و پر رفت و آمد . پر از صدای بوق و فریاد ، و آدم‌های بیکاری که

بی‌هدف از عرض خیابان می‌گذرنند و دوباره برمی‌گردند .

می‌پرسد : تو چی کار می‌کنی؟

- توی خیابونا می‌چرخم و بنزین می‌سوزونم . دنبال یه چیزی می‌گردم . چیزی که انگار هر روز عوض

می‌شه . هیچ وقت هم پیدااش نمی‌کنم .

- خب من رو که پیدا کردی . اون هم چه قدر راحت .

- آره خیلی راحت بود . فقط دوازده ساعت سر کوجه ، تو ماشین نشستم و یک بسته سیگار دود کردم .

نه ، زیاد سخت نبود ولی من که دنبال تو نمی‌گشتم . منتظرت بودم اما گم شده‌ام تو نبودی . فقط

گفتم شاید تو بتونی کمکم کنی یا دست‌هات بتونن کمکم کنن ، درست مثل اون وقت‌ها .

نگاهش می‌کنم . دست‌هایش را جمع می‌کند و عقب می‌کشد . انگار انتظار این را نداشت . چرا هنوز به

یاد می‌آوردم و یا چرا به یاد او می‌آوردم . چرا هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم . خاطراتِ سمج ، خاطرات

این همه تولد و مرگ ، و این همه صدا که رهایم نمی‌کنند .

دیوارهای انباری زیرپله‌ها نم داشت . با کاغذِ روزنامه و مجله‌های باطله دورتادورش را

می‌پوشاندند و رویش پلاستیک می‌کشیدند . مجله‌هایی که اجازه خواندن‌شان را نداشتیم ،

ولی وقتی روی دیوارهای زیرپله‌ای می‌رفتند ، دیگر کسی مزاحم نبود . می‌رفتیم توی انباری

و روی یک پیت حلبی ، درست وسط آن می‌نشستیم . می‌چرخیدیم و با اشتیاق صفحات

مجله‌ها را می‌خواندیم و عکس‌ها را نگاه می‌کردیم . عکس‌های لختِ زن‌ها ، خواننده‌ها و

هنرپیشه‌ها . خبرهای خاله‌زنکی از جشنِ تولدِ فلان ستاره‌ی سینما یا از فلان قهرمانِ فوتبال .

انباریِ نم‌کشیده جهانِ حیرت‌آوری بود و همین‌طور دست‌های او ، دست‌های کنجکاو او درون

زیرپله‌ای ، توی راه‌پله‌های تاریک .

- دلم برا همه چی تنگ شده . برای بازی‌های دسته‌جمعی ، برای صدای خنده‌هایی که توی حیاط می‌پیچید . برای فریادهای پدرِ تو ، و اخم و تخم‌هاش وقتی دعوا من می‌کرد . برای تو و برادرت مهران ، برای پسرا و دخترای همسایه . همه و همه توی اون یه وجب حیاط .

- از بس دمپایی پاره کرده بودیم ، مادر دمپایی‌ها رو قایم می‌کرد .

- و پدرت میوه‌ها رو .

- عین قوم مغول بودیم . هجوم می‌بردیم و غارت می‌کردیم . اما حالا همه چی پلاسیده و کهنه شده . دست‌هام رو نگاه کن . پوست کشیده و خشکش رو ببین . چه قدر پیر شده ، چه قدر پیر شدم . فریب این لباس‌ها رو نخور . دیگه زیر اون‌ها هیچ چیز به درد خوری باقی نمونده ، مطمئن باش . نمی‌خواهم باور کنم . همان‌طور که شکم برآمده‌ی خودم را نمی‌خواهم باور کنم . گند و کثافتی را که پُرَم کرده و هیچ‌جور هم تخلیه نمی‌شه .

- ببینم راه رو درست می‌رم؟ اون قدر هر روز بی‌هدف توی این خیابونا می‌گردم که پاک عادتم شده . اصلا نمی‌تونم دنبال یه آدرس مشخص باشم . هر کجا باید بپیچم خبرم کن .

- هیچ کدوم راهِ درست رو نرفتیم . اگه اصلا راه درستی وجود داشت . از پریسا خبر داری؟

- همین قدر می‌دونم که هنوز هست و با اون مردک بی‌خاصیت که معلوم نشد یه دفعه از کجا پیداش شد ، مشغول بچه درست کردنه .

- تو می‌خواستیش .

- خیلی .

به خیابان‌های بالای شهر که می‌رسیم شیشه‌ی اتومبیل کم‌کم خیس می‌شود ، قطره قطره . اول فقط چند قطره است این‌جا و آن‌جا . بعد یک دفعه می‌بینی که شیشه خیس خیس است و نگاهت کدر شده . برف پاک‌کن را می‌زنم .

- همه چی از همون اول وارونه بود . من پریسا رو می‌خواستم ، اون یه نفرِ دیگه رو که خودش هم نمی‌دونست کیه . من هنوز دربه‌درم ، پریسا و اون دیگری هم همین‌طور .

- آره همه سرگردونن . بعضی‌ها سر تا پا جسم‌آن و بعضی سر تا پا روح . پروین که یادت هست ، دختر چاق و تپل همسایه‌مون که اصلا نمی‌تونست بدوه و همیشه تو بازی بازنده بود .

- وقتی تو اون حیاط کوچک جمع می‌شدیم ، همسایه و دوست و فامیل از هم تشخیص داده نمی‌شد ، نه میون بزرگ‌ترها و نه میون ما بچه‌ها . پروین با اون پاها و دست‌های گوشتالوش همیشه بلوز آستین کوتاه و دامن تنگ می‌پوشید .

- چه قدر دوست داشتیم وقتی که گرگ می‌شدیم ، اول از همه اونو بگیریم و حسابی بازوهای گوشتیش رو فشار بدیم .

- فقط تو دوست داشتی .

- آره ، سفید و چاق بود . من از همه تون بزرگ تر بودم ، حداقل سه یا چهار سال . عقلم بیش تر از شما می رسید ، البته اگه بشه اسم اینو عقل گذاشت . می دونستی پروین تو عملیات مرصاد کشته شد؟ اون سر دنیا . این جا کجا و اسلام آبادِ غرب کجا . هیچ کس نفهمید چه جوری سر و کله اش اون جا پیدا شده . یک تیر خورده وسط پیشونیش و حتما با اون هیکل گنده اش ولو شده روی خاک . چند ساعت بعد هم با یه سری دیگه از هم قطاراش با بلدوزر چالش می کنن . این جا باید بیچی به سمت چپ .

به خیابانی درختی می پیچم که شیبی تند دارد . همه جا خیس و خاکستری است ، آسفالت و درختان چنار کهنسال دو طرف خیابان . هوا تاریک تر شده است . نمی دانم چه قدر فرصت دارم و تا بیمارستان چه قدر راه مانده است . فقط همین طور می رانم بی آن که نگاهش کنم . باران روی شیشه درست و حسابی نگاهم را تار کرده است . انگار جهان موج برداشته است ، تاب خورده است . همه چیز خاکستری و کج و معوج است .

می گویم : تو از همه بزرگ تر بودی ، به همین خاطر رو همه ی ما تسلط داشتی . پونزده سالت بود و تنها دختری بودی که پستون هاش رسیده بود . من که پاک برده ات بودم . هر کس را دستور می دادی ، می کشاندم توی پستو تا تو گوشمالیش بدی .

پستو اتاق کوچکی بود در انتهای اتاق مخصوص میهمان ها که به عوض در ، یک پرده ی گل دار داشت . انگار چراغ نداشت و همیشه تاریک بود . یک طرف پستو رخت خواب ها مرتب روی هم چیده شده بودند و سمت دیگر کمد فلزی قدیمی بود که همیشه درش قفل بود . بشقاب ها و ظرف های مخصوص میهمان ها آن تو بود ، به علاوه ی همه ی چیزهای دیگری که دست زدن به آن ها برای ما بچه ها ممنوع بود .

- پدر تخت های چوبی رو می چسبوند به هم و روشن فرش پهن می کرد ، و بعد حیاط رو آب پاشی می کرد . شب ها روی تخت ها می خوابیدیم و زل می زدیم به ستاره ها . چه آسون هر کدوممون صاحب ستاره ای بودیم . حالا سال هاست که به آسمون نگاه نکردم . هیچ نسلی مثل ما این قدر مستقیم به جلو پاهاش خیره نبود و هیچ نسلی به اندازه ی ما راه رو اشتباه نرفت .

- تو تخیلات از همه ی ما قوی تر بود . می خواستی نویسنده بشی یا شاعر .

- ولی هیچ چی نشدم . حتی مسافرکش هم نشدم . هر روز صبح زود به بهانه ی مسافرکشی از خونه می زنم بیرون . شب دیر وقت برمی گردم . بعضی شب ها هم اصلا بر نمی گردم .

- هیچ وقت نتونستی وارد دانشگاه بشی و ادامه تحصیل بدی . اون هم فقط به این خاطر که خیلی زودتر از اون که باید ، رفته بودی اون جا .

- هیچ وقت سر موقع ، جایی که باید باشم ، نبودم . من و مهران همکلاس بودیم . زنگ آخر از دبیرستان زدیم بیرون . تو و پروین و پریسا تو میدون نزدیک دبیرستان منتظرمون بودید .

- ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که همه‌گی به سمت خیابون انقلاب و دانشگاه راه افتادیم . پریسا می‌ترسید .

- همه‌مون می‌ترسیدیم . فقط شنیده بودیم اطراف دانشگاه شلوغ . عده‌ای به دانشگاه حمله کرده بودن و دانشجویها مقاومت می‌کردن . از خیابونای فرعی می‌رفتیم . همه جا خلوت و سوت و کور بود . انگار همه‌ی مردم شهر جمع شده بودن جلوی دانشگاه یا ما این‌طور تصور می‌کردیم .

هرچه به دانشگاه نزدیک‌تر می‌شدیم ترس ما هم بیش‌تر می‌شد . انگار با برداشتن هر گام انبان شهامت‌مان تهی‌تر می‌شد . کم‌کم جمعیت پیدا شد ، اول تک‌وتوک ، این‌جا و آن‌جا ، در دسته‌های پراکنده‌ی دو سه نفره . به خیابان انقلاب که رسیدیم عاملین انقلاب فرهنگی را دیدیم که مسلح به چماق و قمه و پنجه بوکس به سمت خیابان شانزده آذر می‌رفتند .

- بالاخره پریسا طاقت نیاورد و گفت که باید برگرده خونه .

- من هم به بهونه این که تنها نباشه با پریسا رفتم .

- ولی من و مهران و پروین بازم جلوتر رفتیم ، در حالی که زانوهام از ترس یا هیجان می‌لرزید .

- تو فقط چهارده سالت بود . چرا با ما برنگشتی؟

- کمی بعد از رفتن شما ، مهران هم برگشت . ازش پرسیدم تو دیگه چت شده . پاچه‌ی شلوارش رو که بالا زد ، چاقوی شکاری بزرگی رو دیدم که کرده بود توی جورابش . گفت : همین امروز صبح خریدمش . اگه وسط جمعیت دستگیر بشم و این کارد رو پیدا کنن ، کارم تمومه .

- تو چرا برنگشتی؟

- دیگه برا برگشتن دیر بود . می‌شد که اصلا از اول نرفت ولی از نیمه‌راه برگشتن کار من نبود . پروین هم که از اول بی‌دلیل همراه ما اومده بود ، برگشت . به مقاومت اعتقادی نداشت .

- همه‌ی ما تنهات گذاشتیم .

- من تنها نبودم . تو خیابون شونزده آذر پشت نرده‌های سبز و نوک تیز دانشگاه هزاران نفر جمع شده بودن . دختر و پسر با چهره‌های درهم و نگران مثل افراد خیانت دیده ، از خشم به خود می‌پیچیدن . فکر می‌کنم کوچک‌ترین فرد میون اون جمعیت بودم . قدّم تا کمر بعضی‌هاشون هم نمی‌رسید .

با زحمت از میان جمعیت گذشتم و وارد دانشگاه شدم . یادم نیست دانشجویها چه‌طور راهم دادند و در را برایم باز کردند . شاید می‌شناختنم یا این که به قد و قواره‌ام نمی‌خورد که از عوامل انقلاب فرهنگی باشم . دو طرف نرده‌ها ، چه در دانشگاه و چه در خیابان ، مملو از جمعیت تحریک شده بود ولی سکوت عجیبی بر فضا حاکم بود . احساس می‌کردم تنها یک حرکت یا یک کلمه یا یک فریاد کافی است که جمعیت حاضر در دو سوی نرده‌ها هم‌چون انبار باروت منفجر شوند . همین‌طور هم شد . اول با شعارها شروع شد ، بعد با اولین سنگی

که در آسمان به پرواز درآمد ، نبرد نابرابر آغاز شد و انقلاب فرزندان خویش را ناجوانمردانه بلعید .

- حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم شاید منم باید برمی‌گشتم .

- بعضی وقتا فکر می‌کنم از همون اول ، شاید هم‌زمان با به دنیا اومدن ما ، بدون این که خودمون بدونیم یه بمب خیلی قوی همراهمون بوده . یه بمب ساعتی از قبل تنظیم شده . تا دقیقا در یه زمان معین ، بگير مثلا در هیجده ساله‌گی منفجر شه و هر پاره از نسل ما رو به سوی پرتاب کنه .

جمعیت به یک‌باره منفجر شد . من نمی‌دانستم چه کار باید بکنم . بالای سرم سنگ و آجر بود که پرواز می‌کرد و چوب و چماق که به هوا می‌رفت و با قدرت فرود می‌آمد . جماعت مسلح بیرون می‌خواستند به هر قیمتی که شده وارد دانشگاه شوند . دختری که کنارم ایستاده بود و شلوار سربازی پوشیده بود ، جیغ کوتاهی کشید و نشست . از شکاف سرش خون فواره می‌زد . من سرگردان بودم ، ترسیده بودم . نزدیک بود زیر دست و پا له شوم . کاری از من ساخته نبود . چه خوب شد که پریسا برگشته بود . زیر رگبار سنگ و آجر فقط به او فکر می‌کردم .

- اون شب همه نگران بودن . بزرگترها بو برده بودن و منو سرزنش می‌کردن . چون از همه‌تون بزرگ‌تر بودم . وقتی برگشتی انگار گریه کرده بودی . نگاهت پیر شده بود .

- آره گریه کرده بودم . از خودم خجالت می‌کشیدم .

- ما هم خجالت می‌کشیدیم تو چشم‌هات نگاه کنیم .

- پریسا از همه خجالتی‌تر بود . موقع بازی اگه دستش رو می‌گرفتم ، مثل لبو سرخ می‌شد . ولی من هیچ احساسی نداشتم . با این که دیوونه‌وار عاشقش بودم ، هیچ وقت جسمش رو نمی‌خواستم . اما برعکس همیشه بدن تو رو با همه‌ی وجود آرزو می‌کردم . برای تموم عمر تشنه‌ی عشق پریسا و بدن تو موندم .

- وقتی با دخترای دیگه می‌رفتیم حموم ، چشم ازم بر نمی‌داشتن . اما حالا دیگه هیچ چی از اون تن و بدن باقی نمونده . گفتم که ، گول این لباس‌ها رو نخور .

- پروین خیلی خوب اندامت رو توصیف کرده بود . گودی کمر و شکل باسن‌ات رو ، گردی سینه‌های سفت رو . با مهران و پسرای دیگه می‌شستیم تا شما از حموم برگردید و پروین گزارش هفتگی‌ش رو از تغییرات اندام تو و دیگه دخترا برامون تعریف کنه .

- دروغ می‌گی . باورم نمی‌شه . شما این قدر وقیح نبودید .

- ولی بودیم . کنجکاو بودیم . همه‌مون بودیم . کنجکاوای دست‌های خودت رو فراموش کردی؟ حتی وقتی بزرگ‌تر شده بودیم و مثلا از ما رو می‌گرفتی ، از روی همون چادر چیت‌گذاری که دور خودت می‌پیچیدی هم ، می‌تونستم طرح اندامت رو با تموم جزئیاتش ، با تموم خطوط پنهانش در ذهن‌آم

مجسم کنم .

- انگار هر چی ما بزرگ تر شدیم ، دنیا کوچیک تر شد ، درست مثل آرزو هامون . دیگه هیچ چیز اسرار آمیزی وجود نداره .

- حالا تموم شهر رو هم که بگردی ، حتی یه دیوار کاهگلی پیدا نمی کنی . چه قدر سخت بود بالا رفتن از دیوارهای کاهگلی و پریدن توی باغ . میون بوته های خیار و گوجه فرنگی . کرت های سبز . چه اکسیژنی داشت هوا .

- لباس هامون همیشه گلی بود و دمپایی های لاستیکی مون پاره . توی باغ ییلاقی کرج خیارهای تازه رو می چیدیم ، گازی زده و زنده به طرف هم پرت می کردیم . طعم و بوی خیار سبز و تازه که تموم باغ رو پر می کرد ، مست می شدیم .

- سیر نمی شدیم از بازی ، از کنجکاو ی ، از کشف . اما باز هم تشنه موندیم . هنوز هم تشنه ام . لب های خشکم رو نگاه کن ، انگار که سال هاست وسط جهنم یه شوره زار خشک و خالی گیر کرده ام .

- یه برهوت . برهوت تنهایی ، میون میلیون ها آدم دیگه . همه مزاحم همدیگه .

- اون سال توی ییلاق کرج ، تو چله ی تابستون یادته چه برفی گرفت؟ همه ریختیم تو بیابونی جلوی باغ که تا چشم کار می کرد یه دست سفید شده بود .

- ولی انگار بهار بود .

- نه مگه یادت نیست؟ تابستون بود . مدرسه ها تعطیل بود . با لباس های آستین کوتاه توی برف ها که تا بالای زانو هامون می رسید ، می دویدیم .

- چرا سردمون نمی شد؟ چرا از سرما یخ نمی زدیم؟

- تو یه لنگه دمپایی ات رو گم کردی . توی برف مونده بود . ما از ترس مادر همه ی جای پاها را گشتیم ، ولی با این کار ، جا پاهای تازه ای درست می کردیم و این رو نمی فهمیدیم . اون قدر دور خودمون گشتیم تا هوا تاریک شد .

- باغ پر از راز و رمز بود . مخصوصا گرگ و میش که می شد ، من دلم می گرفت . یه روز دیگه هم تموم شده بود .

- از همون موقع هم رویایی بودی .

- عاشق بودم ، ولی عشقم سیرابم نمی کرد . تشنگی ام چشمه ی دیگه ای رو جستجو می کرد . یه چیزی هست که تو نمی دونی . هیچ کس نمی دونه حتی خود پریسا .

- غیرممکنه . ما همه جا با هم بودیم . همه چیز هم رو می دونستیم .

- ولی نه اتفاق اون شب رو ، که من از همه تون پنهون کردم ، برا همیشه .

- تو و مهران تو خونه ی اربابی ، اون سر باغ می خوابیدید . ما در اتاق های مخصوص مهمون ها ، این طرف باغ ، نزدیک دروازه ی بزرگ ورودی .

- اتاق‌های کاهگلی با تیرهای چوبی ، چسبیده به هم . فقط ساختمون ما برق داشت و دیوارهایش آجری بود .

- اون شب من و پریسا تنها موندیم . بقیه رفته بودن تهران . توی اتاق کناری ، پیرمرد باغبون با زنش و دو پسر کوچیکش می‌خوابید .

- مش کریم خیلی پیر بود . چشماش درست و حسابی نمی‌دید ولی تموم باغ رو ، جای هر بوته و درخت رو می‌دونست . شما توی اتاق وسطی می‌خوابیدید که تاریک بود . ایوون جلوی اتاق‌ها ، صبح تا شب پر از زندگی بود . چه قدر از روی اون ایوون صدامون می‌زدن . نون تموم شده بود ، صدامون می‌کردن . نفت می‌خواستن صدامون می‌زدن . غذا حاضر بود ، صدامون می‌زدن . . .

- بازی ما هیچ وقت تمومی نداشت . هوا که تاریک می‌شد ، همه زیر فانوس روی ایوون جمع می‌شدیم . بازی‌های جدید از خودمون اختراع می‌کردیم .

- بزرگ‌ترها می‌رفتند خونه‌ی اربابی تا تلویزیون تماشا کنند . فقط آخر شب بود که هر کی به اتاق خودش می‌رفت . اون شب تو و پریسا تنها موندید . لذیذترین نیمروی عمرت رو اون شب خوردی . پریسا می‌خواست و نمی‌خواست . بازی‌ات می‌داد .

- بازی ما هیچ وقت تمومی نداشت .

- اتاق وسطی تاریک بود . باغ دم کرده بود . پریسا تشک‌ها را با فاصله انداخت .

بیرون روی ایوان ، فانوس آویخته از تیر چوبی گاه بود و گاه نبود . روشنایی در اتاق یک جا بند نمی‌شد . تاریکی مدام جا عوض می‌کرد . پریسا تشک خودش را گوشه‌ی اتاق انداخت ، جایی که دست نحیف نور فانوس به آن نمی‌رسید . و خوابید .

- تو خیال کردی که خوابیده . صداش در نمی‌اومد . نفس‌اش بند اومده بود . هم هیجان داشت ، هم می‌ترسید .

- هوس سیگار کرده بودم . ولی مطمئنم که پریسا خواب بود . صدای نفس‌های مرتبش رو می‌شنیدم . دل شوره داشتم .

- اون موقع هنوز سیگاری نبود . من از همه‌تون بزرگ‌تر بودم . شما هنوز بدن‌هاتون رو کشف نکرده بودید . برا همینم تنهاتون گذاشته بودن .

- ولی من نواحی لذت رو ، در جسم خودم خوب می‌شناختم . توی اون اتاق که عشقِ پریسا در گوشه‌ی تاریکش بود ، من تن تو رو آرزو می‌کردم .

در تاریکی اتاق روی زانوانم آرام آرام خزیدم سمت تشک پریسا . پتو را از رویش برداشتم و کنارش دراز کشیدم . نگاهش کردم . می‌شد که برای همیشه مال من باشد . به آرامی با پشت دستم بر پوست مخملی صورتش کشیدم . انگار سال‌ها بود که خفته ، آن جا نبود . چه قدر آسیب‌پذیر به نظر می‌آمد . من در کنار او خوشبخت‌ترین مرد عالم بودم . دستم را از روی

سینه‌های کوچکش به دور شانهاش حلقه کردم و با تمام توان به خود فشردمش . مال من بود، فقط مال من .

- می‌خواستم پرواز کنم . سبک شده بودم انگار . همه‌ی شور و احساسم در سرم پیچیده بود . قلبم داشت سینه‌ام رو می‌شکافت . ولی برعکس در پایین تنه‌ام هیچ خبری نبود . انگار به دو نیم شده بودم ، یا از کمر به پایین فلج بودم . کافی بود فقط یه آن به تو فکر کنم تا همه چی درست شه ، ولی اینو خیانت به عشقم می‌دونستم . شاید اشتباه کردم . شاید هم تقصیر پرپسا بود که خوابی به اون سنگینی داشت . شاید باز هم داشت بازی‌ام می‌داد . من فقط اینو می‌دونم که بیش از تموم دنیا می‌خواستمش .

دنیای اطرافم همه تاریکی است . شیشه‌های اتومبیل خیس و تاریک و خاموش‌اند . باران بی‌امان می‌بارد . شیشه‌ی سمت خود را پایین می‌کشم ، ته سیگارم را پرت می‌کنم و دستم را بیرون می‌برم .

- بعد از چهار راه نیگه‌دار . رسیدیم .

جلوی بیمارستان نگه می‌دارم . دست خیس‌م را نشانش می‌دهم .

- پیر شده‌ایم ، نه؟

- آره پیر شدیم .

پیاده که می‌شود ، نگاهم می‌کند .

- نمی‌خوای برگردی؟

- نه دیگه خیلی دیره ، تازه گفتم که بعضی شب‌ها تا صبح مسافر کشی می‌کنم .

همان شب ، نیمه‌های شب ، او در بخش عفونی بیمارستان رویال وارد اتاق پانصدوپنجاه‌وپنج شد تا به بیماری که از درد به خود می‌پیچید ، مُسکنی تزریق کند ، در حالی که هنوز سرش پر از رنگ و بو و صدا بود . سُرنگ را مقابل صورتش گرفت تا هوای درون آن را خالی کند . بعد خیلی آرام روی بیمار خم شد و لباسش را کنار زد و سوزن را در پای راست بیمار فرو کرد . ولی به محض آن که با شست دستِ راستِ خود بر انتهای سُرنگ فشار آورد تا مایع زرد رنگ را وارد بدن بیمار کند ، انگشت شست‌اش کنده شد و به زمین افتاد . او وحشت‌زده به دست خود خیره ماند . دید که ابتدا تَرکی موپین به سمت مچ دستِ راستش دوید و بعد به سرعت در سرتاسر اندامش پخش شد و ناگهان او از هم شکافت . غبار شد و بر زمین ریخت . نه خونی و نه حتی بویی .

اما در مقابل بیمارستان رویال صبح روز بعد ، هنوز هوا تاریک روشن بود که رهگذری متوجه اتومبیل کوچکی شد که کنار خیابان پارک شده بود و لکه‌ای سرخ‌رنگ در تاریکی درون اتومبیل سوسو می‌زد . کنجکاو ، رهگذر را به سمت اتومبیل کشاند و رهگذر پیشانی خود را به شیشه‌ی سرد اتومبیل

چسباند و آن چه را به چشم دید باور نکرد . اسکلتی پشتِ رل نشسته بود که جمجمه‌اش را به پشتی
صندلی تکیه داده بود ، در حالی که ده استخوانِ باریکِ انگشتانش به دور رل حلقه شده بود و حفره‌های
خالی و تاریکِ چشمانش به سقف خیره مانده بود .
در میان دو استخوانِ دستِ چپش سیگاری بلند و نازک می‌سوخت و انگار که لحظه‌ای پیش پکی عمیق
و جانانه بر آن زده باشند ، گلِ آتشِ سرخی بر تارک آن می‌درخشید .

تهران

۸۳ / ۱۰ / ۱۹